



جلد اول

# سفر برگزیده

پایه پاس نصیر خسرو بر جلاله ابریشم  
در هزاره ششم نلاد و نو

دکتر محمد مصطفی توکل صابر

چاپ اول

ناصرخسرو اولین کسی است که سفرنامه‌ی حج نوشته است و در هزاره‌ی پس از او، کسان زیادی از کشورهای مختلف و مذاهب متفاوت به حج رفته و همانند او سفرنامه‌ی حج نوشته‌اند. سفرنامه‌ی دکتر توکلی صابری، شرح سفر حج وی به مناسبت هزارمین زادروز ناصرخسرو به دنبال اوست. او برای اولین بار مسیر سفر حج ناصرخسرو را به تدریج در طی هفت سال رفته و از روستاها، شهرها و کشورهای که ناصرخسرو گذر کرده و از مزارها، مساجد، کلیساها، کاخ‌ها، قلعه‌ها، دژها و زیارتگاه‌هایی که ناصرخسرو بازدید کرده، عکس و فیلم گرفته و گزارش خود را از این دیدارها نوشته است. برخی از این عکس‌ها برای اولین بار منتشر می‌شوند. این کتاب سفرنامه‌ای در سفرنامه است، زیرا نه تنها شرح مفصلی بر سفرنامه‌ی ناصرخسرو است، سفرنامه‌ی حج نویسنده را نیز در بر دارد. در این کتاب بخش‌های مبهم سفرنامه‌ی ناصرخسرو روشن شده و برای اولین بار نکات مهمی در مورد سفرنامه‌ی ناصرخسرو گزارش شده است. در این کتاب خواننده با تغییراتی که پس از هزار سال در این مسیر رخ داده است، آشنا می‌شود.

این کتاب پرتو تازه‌ای بر سفرنامه‌ی ناصرخسرو می‌اندازد. دکتر توکلی صابری در پایان این مسیر دراز سرانجام به دیدار پیر یمگان در بدخشان رفته است.

شابک دوره: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۸۵-۰

ISBN: 978-600-119-683-6



9 786001 196836



نشر لغره

www.nashreghatreh.com

چاپ اول: ۱۳۹۵

|                        |                                                                                                   |
|------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه:               | تو کلی صابری، محمدرضا، ۱۳۲۵ -                                                                     |
| عنوان و نام پدیدآور:   | سفر برگذشتی: پایه پای ناصر خسرو بر جاده ی ابریشم در هزارمین زادروز او / دکتر محمدرضا تو کلی صابری |
| مشخصات ناشر:           | تهران: نشر قطره، ۱۳۹۲                                                                             |
| مشخصات ظاهری:          | ۳۸۰ ص. جلد اول                                                                                    |
| فروست:                 | سلسله انتشارات ۱۶۷۵. شناخت نامه و خاطرات - ۷۱                                                     |
| شابک دوره:             | ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۸۵-۰                                                                                 |
| شابک جلد اول:          | ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۸۳-۶                                                                                 |
| وضعیت فهرست نویسی:     | فیا                                                                                               |
| یادداشت:               | ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۹۲) (فیا)                                                                        |
| عنوان دیگر:            | پایه پای ناصر خسرو بر جاده ی ابریشم در هزارمین زادروز او.                                         |
| موضوع:                 | تو کلی صابری، محمدرضا، ۱۳۲۵ - سفرها - سفرنامه ی حج                                                |
| موضوع:                 | ناصر خسرو، ۴۸۱-۳۹۴ ق. - سفرها - سفرنامه ی حج                                                      |
| موضوع:                 | سفرنامه های ایرانی - قرن ۱۴                                                                       |
| موضوع:                 | نثر فارسی - قرن ۵ ق                                                                               |
| رده بندی کنگره:        | ۱۳۹۲ ص ۷ / ت ۹ / DS ۲۰۸                                                                           |
| رده بندی دیویی:        | ۹۱۵/۳۸۰۴۵۳                                                                                        |
| شماره ی کتابشناسی ملی: | ۲۶۹۸۰۲۹                                                                                           |

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۸۵-۰ (دوره ی ۲ جلدی) 978-600-119-685-0 (2 Vol Set)

ISBN: 978-600-119-683-6

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۶۸۳-۶

# سفر برگزشتنی

پابه پای ناصر خسرو بر جاده‌ی ابریشم در هزارمین زادروز او

جلد اول

دکتر محمدرضا توکلی صابری



ناشر قطره

## سفر برگزشتنی (جلد ۱)

دکتر محمدرضا توکلی صابری

عکس‌ها از نویسنده‌ی کتاب است

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

چاپ: دیجیتال نقش

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

بهای دوره‌ی دو جلدی: ۳۵۰۰۰ تومان

---

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است.

تکثیر تمام یا بخشی از این کتاب به هر شکلی

(به صورت صوتی، تصویری، الکترونیکی و...)

منوط به اجازه‌ی کتبی ناشر است.

---

خیابان فاطمی، خیابان پنجم، کوچه‌ی خجسته، پلاک ۱۰

دورنگار: ۸۸۹۶ ۸۹۹۶

۸۸۹۷ ۳۳ ۵۱-۳

صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۵۱۶۵

---

**www.nashreghatreh.com**

**info@nashreghatreh.com**

**nashr.ghatreh@yahoo.com**

**Printed in the Islamic Republic of Iran**

یک بار به مکه شدم خانه مفرد دیدم. گفتم حج مقبول نیست، کی من ازین سنگ‌ها بسیار دیده‌ام. بار دیگر برفتم خانه دیدم و خداوند خانه دیدم. گفتم کی هنوز حقیقت توحید نیست. بار سدیگر برفتم. همه خداوند خانه دیدم، و خانه نه. بایزید بسطامی

من نیز به مکه شدم، سه بار. همه خلق دیدم و خانه. خدای را نی.  
م. ت. ص.

این گزارش هدیه‌ای است به پیشگاه ابومعین حمیدالدین ناصر بن خسرو قبادیانی مروزی حکیم، شاعر، دانشور، نویسنده، جهانگرد، مرد خرد و اندیشه، شیردل دانا، راهجوی نستوه، و ابرمرد پرسنده و جوینده‌ی پارسی، به مناسبت هزارمین زاد روزش، که نخست خود این رسم برنهاد.

م. ت. ص.

مرا سر آن نبود که سرخامه‌ی خویش بر کاغذ نهم و شرح سفر و راز دل با غیر گویم و سپیدی‌اش بیالایم مبادا که ناگفتنی‌ها گفته آید؛ اما همه این خط‌ها نوشتم تا بدانند که من چه دیدم، چه شنیدم، و چه کردم و ناصر خسرو چه. من داستان روزگار خویش نوشتم، هم‌چنان که ناصر خسرو در سفرنامه‌اش داستان روزگار خود بنوشت. من این مسیر را گریستم و رفتم. من این کتاب را گریستم و نوشتم. من این کتاب را می‌گیرم و می‌خوانم، زیرا در لحظه به لحظه‌ی سفر سایه‌ی این مرد را بر همه‌ی وجودم حس کردم و در سایه‌ی او رفتم و نوشتم. حال ای خواننده عزیز، اگر تو نیز چنین کردی، رنج ناصر خسرو بی‌هوده نه‌انگاشتی. اما اگر خندیدی و خنده‌ی تو بر نادانی یا زیرکی من بود، مرا باکی نیست، که بهره‌ی خویش گرفته‌ام. پس با من همسفر شو تا به دنبال این ابرمرد روانه شویم.

از دوست عزیز و نازنین دکتر نورالدین زرین کلک سپاسگزارم که تمامی این کتاب را خواند و نقد و نظرش را در اختیارم گذاشت.

محمد رضا توکلی صابری

## فهرست

|                                     |     |
|-------------------------------------|-----|
| آمادگی برای سفر.....                | ۹   |
| ایران.....                          | ۱۷  |
| ترکیه.....                          | ۷۷  |
| سوریه.....                          | ۱۱۵ |
| لبنان.....                          | ۱۴۳ |
| عربستان سعودی.....                  | ۱۷۵ |
| اسرائیل و فلسطین.....               | ۳۰۱ |
| زندگینامه نویسندگان سفرنامه حج..... | ۳۶۷ |



## آمادگی برای سفر

ناصر خسرو در ابتدای سفرنامه می‌نویسد: «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی چند خواهی خوردن از این شراب که خرد از مردم زائل کند، اگر به هوش باشی بهتر. من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند. جواب داد در بی‌خودی و بی‌هوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بی‌هوشی رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش را بیفزاید. گفتم که من این از کجا آرم. گفت جوینده یابنده باشد، و پس سوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت. چون از خواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود. بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم، باید که از خواب چهل ساله نیز بیدار گردم. اندیشیدم که تا همه افعال و اعمال خود بدل نکنم فرج نیابم» و با این رویا او تصمیم می‌گیرد به حج برود و بانوشتن شرح این سفر یکی از زیباترین آثار زبان فارسی را به وجود می‌آورد.

علت سفر من اما چیز دیگری بود. در فروردین سال ۱۳۷۹ خورشیدی، یعنی سه سال پیش از شروع سفر، هنگام خواندن دیوان ناصر خسرو دریافتم که درگذشت او در سال ۳۸۲ خورشیدی است. با خود گفتم که سه سال بعد هزارمین زاد روز ناصر خسرو و چهل و چهار سال بعد هزارمین سال‌روز سفر او خواهد بود. چه می‌شود اگر به این مناسبت کسی مسیری را که او پیمود بیماید و ببیند در این هزار سال چه تغییراتی حاصل شده است؛ چه بر جای مانده و چه از بین رفته و چه چیزهای نوین دیگری به جای آن‌ها آمده است و جهان در این هزاره چه

دگرگونی‌هایی پیدا کرده است و مردمان چگونه زندگی می‌کنند. از آن‌جایی که امید نداشتیم که در آغاز هزاره‌ی سفر او زنده باشم با خود گفتم که چرا در هزاره‌ی تولد او خود این راه را نروم و نبینم و ننویسم؟ این کار در ابتدا بزرگ و دشوار می‌نمود. با این حال شروع کردم به بررسی‌های اولیه در این زمینه و سنجیدن امکان سفر حج در مسیری که ناصر خسرو رفته بود. مسیری که او طی کرد اکنون در بین ده کشور قرار دارد که در برخی از آن‌ها جنگ داخلی در جریان است و برخی نیز با همسایگان خود در جنگند. آمریکا در آبان ۱۳۸۰ به افغانستان و در ۲۹ اسفند ۱۳۸۱ به عراق حمله کرد و این دو کشور هم اکنون تحت سلطه‌ی نیروهای آمریکا هستند. فلسطین نیز در اشغال اسرائیل است. برای طی این مسیر می‌بایست از همه‌ی این کشورها ویزا گرفت. بعضی از این کشورها اگر مهر ورودی کشور دیگر را روی گذرنامه ببینند مسافر را به کشور خود راه نمی‌دهند. زبان رسمی این کشورها فارسی، ترکی، عربی و عبری است.

ابتدا شروع کردم به خواندن سفرنامه‌های حج و مهم‌ترین سفرنامه‌های حج را خواندم. حج یکی از ارکان اسلام است و بر کسانی که قدرت مالی و جسمانی رفتن به مکه را دارند واجب است. در طی چهارده قرن گذشته میلیون‌ها نفر از پنج قاره‌ی جهان به سفر حج رفته‌اند: مرد و زن، پیر و جوان، کافر و مومن، ارباب و رعیت، ثروتمند و تهیدست، توانا و ناتوان، کارمند و کارگر، عاشق و معشوق، خائن و میهن‌پرست، خبرچین و روزنامه‌نگار، ارباب و برده، پزشک و بیمار، عالم و جاهل، فقیه و سفیه، استاد و شاگرد، عارف و انقلابی. همه آنان داستان سفر خود را برای خویشان و نزدیکان خویش گفتند و سپس آن را با خود به گور بردند - به جز تعداد کمی که آن را نوشتند تا دیگران هم آن را بخوانند و بدانند که بر آن‌ها چه گذشت. من نیز نخواستیم تا داستان این سفر را در سینه نگه دارم و آن را نوشتم تا بدانند ناصر خسرو چه کار سترگی کرد در هزار سال پیش، و جهان در زمان او چه گونه بوده و اکنون چه گونه است.

ناصر خسرو اولین کسی است که سفرنامه‌ی حج نوشته است. دومین نفر ابن جبیر از غرناطه اسپانیا است که ۱۳۷ سال پس از وی به حج رفته است. سومین نفر ابن بطوطه مراکشی است، ۲۷۹ سال پس از ناصر خسرو. ابن جبیر با سفرنامه‌ی ناصر خسرو آشنا بوده است و از آن نقل می‌کند. ابن بطوطه با سفرنامه‌ی هردو نفر آشنا بوده است و از هر دو نقل می‌کند. ناصر خسرو در طی سفر خود یادداشت

برمی‌دارد و بعدها آن را به صورت کتاب درمی‌آورد، اما ابن بطوطه یک سال پس از مرگ مارکوپولو سفرش را شروع می‌کند و این سفر ۲۵ سال طول می‌کشد و در پایان سفر خاطرات خود را برای منشی خویش بازگفته و او می‌نویسد. پس از این سه تن، کسان بسیاری چه مسلمان و چه مسیحی و کلیمی از کشورهای اسلامی، اروپا، آمریکا، آسیا، و استرالیا به حج رفته و گزارش سفر خود را نوشته‌اند. اولین غربی که سفرنامه‌ی حج نوشته، جهانگردی به نام لودوویکو دی وارتما (Ludovico Di Varthema) ی مسیحی است که در سال ۱۵۰۳ در هیئت مبدل و به عنوان سرباز مملوک به مکه می‌رود. سفرنامه‌ی او بیشتر از پیشینیان با واقعیت مطابقت دارد. گو این که مارکوپولو تصویر واقعی‌تری از شرق عرضه کرده بود، با این حال این تصور هنوز رواج داشت که شرقیان هیولاهایی هستند به طول سه متر و عرض دو متر، مردان بی‌سر که چشم‌های‌شان بر سینه قرار دارد، زنانی که سم دارند و مردانی که سرشان مانند سگ است، و کودکانی که دو سر دارند.

پس از خواندن این سفرنامه‌ها و سفرنامه‌های دیگر، به بررسی مسیر ناصر خسرو پرداختم. بدیهی بود که شهرها و روستاهای بسیاری از بین رفته و در کنارشان یا به جای‌شان شهرها و روستاهای دیگری ساخته‌اند. نام برخی شهرها و روستاها تغییر کرده و بسیاری از مسیرها مستقیم‌تر و کوتاه‌تر شده است. به همه‌ی نقشه‌های قدیمی و جدید رجوع کردم و مسیر کلی سفر را مشخص کردم. در این اندیشه بودم که انجام این سفر در این زمان به‌تنهایی ممکن نیست. قصد خویش را با تنی چند از دوستان نزدیک گفتم. دو تن قول دادند که مرا همراهی کنند، سومی هم گفت که بخشی از مسیر را در ایران با من همراهی خواهد کرد. بعضی هم با تمسخر یا نیشخند، بیهوده بودن سفر را به من یادآوری کردند - جز یکی از دوستان که مرا تشویق کرد. ناصر خسرو نیز با دوتن دیگر به راه افتاد که یکی برادر کوچک‌ترش بود و دیگری غلامی هندو. قوی‌دل گشتم و سفر را بیش‌ازپیش ممکن دانستم.

در سه سفری که پیش از سفر حج به ایران داشتم هربار با وابسته‌ی فرهنگی افغانستان در مورد ناصر خسرو صحبت کردم، زیرا دشوارترین بخش سفر در افغانستان بود. در سال ۱۳۷۹ وابسته فرهنگی به من خیلی خوشامد گفت اما از وضع افغانستان ناامید بود زیرا طالبان بر افغانستان حکومت می‌کردند. می‌گفت که مسافرت در افغانستان خطرناک است.

در سفر سال ۱۳۸۰ و در اوج قدرت طالبان، وابسته‌ی فرهنگی دیگری که جانشین او شده بود و خود را پروفیسور فاکولته‌ی تاریخ در دانشگاه کابل می‌خواند درباره‌ی پیش‌بینی‌های علمی ناصر خسرو درباره‌ی عوج بن عنق برایم سخنرانی کرد. می‌گفت که ناصر خسرو بسیاری از دستاوردهای علمی و فنی غرب را می‌دانسته و به فکرش رسیده بوده، این همان طرز تفکری است که معمولاً در شرق و در کشورهای واپس‌مانده از دانش و تکنولوژی رایج است. ادعا می‌کرد می‌تواند با هواپیمای نظامی مرا به نزدیک‌ترین محل به مقبره‌ی ناصر خسرو ببرد. در عوض تقاضا داشت سمیناری در آمریکا برگزار کنم و او را برای سخنرانی به آنجا دعوت کنم. و چه معامله‌ی پایاپایی!

در سال ۱۳۸۰ آمریکا به افغانستان حمله کرده دستگاه طالبان را برچید و طرفداران شاه‌مسعود با همکاری گروه‌های دیگر افغان به رهبری حامد کرزای به حکومت رسیدند. حال وابسته‌ی فرهنگی دیگری جانشین او شده بود که مرد معقول‌تری بود و راهنمایی‌های مفیدتری کرد. باید یادآور شوم که در تمام این مدت دولت ایران با حکومت طالبان در جنگ بود و آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت، بلکه برهان‌الدین ربانی را رئیس‌جمهور قانونی افغانستان می‌دانست و به گروه او و شاه‌مسعود کمک می‌کرد. اندکی پیش از حمله‌ی آمریکا به افغانستان در آن سال احمد شاه‌مسعود شهید شد، و نیروهای آمریکا در افغانستان مستقر شدند. این وابسته فرهنگی در مراسم ختم شاه‌مسعود در تهران مرا هم دعوت کرد. مراسم سینمایی بود - فیلمی از مبارزات او نشان دادند، سخنرانانی درباره‌ی او صحبت کردند و شعری شعر خواندند.

قصد داشتم در آغاز و یا در پایان سفر از مزار ناصر خسرو دیدار کنم که در نزدیکی جرم (Jurm) در ایالت بدخشان در شمال شرقی افغانستان و در نزدیکی مرز تاجیکستان قرار دارد. رفتن به آن‌جا از کابل از طریق جاده‌ی مالرو و با قاطر، دو روز طول می‌کشد. با در نظر گرفتن وضعیت پر آشوب افغانستان در دو سه سال اخیر و برنامه‌ی سفرم خود را باید از نظر جسمانی و روانی آماده می‌کردم. بنابراین در باشگاه ورزشی وای.ام.سی.ای (YMCA) نزدیک خانه‌مان یک دوره‌ی سه‌ماهه ورزش‌های مختلف برای آمادگی جسمی گذراندم که شامل وزنه‌برداری، نرمش‌های مختلف، دویدن، شنا، و سنگ‌نوردی بود. هم‌چنین یک دوره سوارکاری، و تیراندازی با رولور و کلت را آموختم. همه‌ی این‌ها برای این بود که اگر واقعه‌ی

ناخوشایندی در افغانستان پیش آید، دست کم اصول ابتدایی دفاع شخصی را بدانم و توان جسمی برای مقابله با هر پیش آمد ناخوشایند را داشته باشم.

بهار سال ۱۳۸۲ سالی بود که سفر باید آغاز می شد. از سه نفری که گفته بودند با من می آیند دو نفر تغییر عقیده دادند و فقط مرتضی دوست قدیمی ام ماند که می خواست بخشی از مسیر ایران را با من بیاید. پس از بررسی کاروان هایی که زائران را به مکه می بردند بین دو شرکت ایرانی شیعه و عرب سنی مردد ماندم. ولی سرانجام شرکت عربی را که زیارت بین الملل (Pilgrimage International) نام داشت بنا به دلایل مختلف ترجیح دادم. از جمله این که برای ثبت نام و پرداخت هزینه تا شهر یورماه می توانستم تصمیم بگیرم. مدیر شرکت مرد معقولی بود و همه ی صحبت های مرا شنید و در مورد ناممکن بودن سفر زمینی به عربستان (برای ساکنان کشورهای که همسایه ی عربستان نیستند) راهنمایی کرد. علاوه بر آن، سفر با این شرکت هزینه ی کمتری داشت. مدیر یا راهنمای شرکت ایرانی مرد بی ادب و گزافه گویی بود، از همان نوعی که در ایران فراوان دیده می شود. از همان ابتدا به تمسخر من پرداخت و سعی کرد مرا از این کار منصرف کند. در فیلم ویدئویی تبلیغی حج که برای من فرستاده بود بر کیفیت غذاها، چهارستاره بودن هتل و راحتی اتوبوس ها تاکید شده بود؛ درست مانند شرکت های توریستی. علاوه بر آن اصرار داشت که من تا دور روز دیگر ثبت نام کنم چون می گفت فقط یک جای خالی دیگر دارد - که البته من حرفش را باور نکردم.

در سال ۱۳۸۲ ایام حج بین ۲۶ دی تا ۱۷ بهمن بود. برای آن که سفرم پیوسته باشد آخرین مهلت تحویل گذرنامه به شرکت زیارت بین الملل برای رفتن به حج را پرسیدم و سپس مدت تقریبی سفر از شهر مرو تا شهر صور را حساب کرده و آغاز سفر را طوری حساب کردم که پایان آن برابر با رسیدن به آمریکا و تحویل گذرنامه به شرکت بین الملل باشد. با این حساب آغاز سفر من به ایران روز ۲۹ مهر ۱۳۸۲ میلادی می بود. در تابستان سال ۱۳۸۲ از آمریکا برای ویزای ترکمنستان اقدام کردم که کاری پردردسر و طولانی بود، چون برای گرفتن ویزای ترکمنستان می بایست یک نفر آشنا در آن کشور و یا شرکت های گردشگری آن کشور معرفی نامه بنویسند. با کمک یک شرکت گردشگری این کار را کردم، ولی پاسخ منفی بود. بزرگ ترین اشتباهم این بود که به راستی قصد خود را از سفر گفته بودم. در کشورهای که هنوز به شیوه ی شوروی اداره می شوند معلوم است که از نویسنده و

صاحب قلم بیشتر از سرباز و تفنگ‌دار می‌ترسند. این تجربه باعث شد که در طول سفر تا آن‌جا که ممکن بود نیت سفر و نویسنده بودن خود را پنهان کنم.

در گذشته به علت خطرهای زیاد سفر، هرکس به حج می‌رفت وصیت‌نامه‌اش را می‌نوشت، زیرا امید بازگشت از این سفر بسیار کم بود. خطر گم شدن، گرسنگی، تشنگی، و راهزنان شمار آنان را که به دیدار کعبه می‌رسیدند بسیار کاهش می‌داد. آن‌ها که باز می‌گشتند، همیشه کم‌تر از آن‌هایی بودند که پا در راه سفر گذاشته بودند. نگاهی به سفرنامه‌ی ناصر خسرو خطر این سفر دراز را به خوبی نمایان می‌سازد. بنا بر رسم معمول مسلمانان من نیز وصیت‌نامه‌ام را نوشتم و در پاکتی سربسته در کشوی میزم گذاشتم و گفتم فقط در صورت درگذشت من آن را باز کنند و بخوانند. حال که از این سفر برگشتم و داستان سفر خویش را می‌نویسم آن را نیز در این‌جا می‌آورم. وصیت‌نامه چنین بود:

### وصیت‌نامه

آن‌گاه که سر بر سنگ سرد نهم  
و هرم عشق و زندگی چون یخ‌سنگ شود.  
آن‌گاه که نه دلهره بجاست  
و نه هراسی و شتابی.  
وسکون است و سکوت و تاریکی،  
و نموری و نمناکی،  
و حشرات پر تلاش  
و نقب‌های خاکی به دالان‌های تاریکی،  
و آغاز تلاشی.  
نگرید، که خود گرییده‌ام بسیار  
نه اشکی، و نه لبخندی  
نه آهی، و نه افسوسی  
که سنگینی سنگ بر سینه جاودانه است  
و سکوت و تاریکی همیشگی  
و نیست فرصتی نیز تا بگریم.  
پس ای ایستادگان

بر من خمیده در خاک  
ننگرید به حسرت،  
که به عبرت،  
که هر آغازی را انجامی است.  
اما اگر بازگشتم نوبتی دیگر  
گل نرگس خواهم چید  
دامن، دامن.  
و لبخند خواهم زد  
هر لحظه، هر لحظه.  
این جمله را نیز افزودم که دوست دارم در ایران به خاک سپرده شوم.

## لبنان

دوشنبه ۳ آذر

سه شب گذشته را از شدت سرما واقعا ماسیدم. بخاری نزدیک اتاق غفور بود و من در اتاق دیگری خوابیدم که خیلی سرد بود و تا صبح در خواب و بیداری به سر بردم. محمود راننده بنز زردنگ ساعت ۸ صبح به دنبلمان آمد و با غفور و خانمش به سوی لبنان حرکت کردیم. ناصر خسرو می گوید پس از حما «راه دو می شود: یکی به جانب ساحل، و آن غربی شام است، و یکی جنوبی، به دمشق می رود. ما به راه ساحل رفتیم.» ما نیز چنین راهی را در پیش گرفتیم. سپس ادامه می دهد: «در کوه چشمه ای دیدم که گفتند هر سال چون نیمه ی شعبان بگذرد آب جاری شود از آن جا و سه روز روان باشد، و بعد از سه روز یک قطره نیاید تا سال دیگر. مردم آن جا به زیارت روند و تقرب جویند به خداوند سبحانه و تعالی، و عمارات و حوض ها ساخته اند آن جا.» این اولین اشاره غیرمستقیم به شیعه و اعتقادات شیعی در سفرنامه است و اهمیت شیعیان را در لبنان نشان می دهد، زیرا که نیمه ی شعبان تولد امام دوازدهم شیعیان است.

ساعت نه و نیم به مرز دیوسیه در سوریه رسیدیم. این مرز بسیار نامرتب، نامنظم و کثیف بود. اما مرز لبنان تمیزتر و مرتب تر بود. بازرسی گذرنامه و معطلی در مرز برای دیگران چند دقیقه بیشتر طول نکشید، اما ظاهراً در پایین ویزای من در گذرنامه باید جمله ی ویژه ای می نوشتند که نوشته بودند. به همین جهت تا ساعت

دوازده‌ونیم در آن‌جا نشسته بودیم. غفور در ضمن حرف‌هایش، برای این‌که به کار من سرعت بخشد، به مأمورین لبنانی قصد سفر مرا گفت. چنان‌که من خیره شدند که گویی دیوانه یا دایناسوری نایاب دیده‌اند. شهر بعدی در مسیر ناصرخسرو عرقه بود. ولی نه در نقشه‌ها توانسته بودم آن را پیداکنم و نه در کتابها. از چند نفر از مأموران لبنانی پرسیدم این شهر کجاست، هیچ یک از آن‌ها نمی‌دانست. یکی از آن‌ها گفت نام شهر را بنویس وقتی نوشتم گفتم: «آها، عرقه!» و نشانی آن را داد. معلوم شد عرقه را عرقه تلفظ می‌کنند و به این سبب هیچ کدام متوجه حرف من نشده بودند.

سرانجام صبرم تمام شد و به شماره تلفن شکایات که به دیوار زده شده بود اشاره کردم و به صدای بلند به غفور گفتم بیا به این شماره تلفن بزنیم و شکایت کنیم. مأموران با شنیدن حرف من فوراً گذرنامه‌ام را دادند.

به سوی عرقه راه افتادیم. در نزدیکی عرقه بر تابلوی ورودی شهر نوشته بود عرقا (Arqa). عرقا پس از حلبا در ۲۴ کیلومتری شمال طرابلس قرار دارد. عرقه در زمان ناصرخسرو شهری بوده است که رومی‌ها آن را ساخته بودند، اما اکنون روستای فقیری است. بقایای شهر قدیمی به نام تل عرقه در کنار این دهکده واقع است. لبنان کشور بسیار کوچکی است و همه شهرهای مسیر به هم متصل بودند. وضع جاده‌ها در لبنان منظم‌تر از سوریه بود و کوه‌ها سرسبزتر و خرمتر بودند. پس از عرقه به العبدیه رسیدیم و ساعت یک‌ونیم در طرابلس بودیم. ناصرخسرو می‌نویسد: «چون از عرقه دو فرسنگ بگذشتیم به لب دریا رسیدیم. و بر ساحل دریا، روی از سوی جنوب، چون پنج فرسنگ برفتیم به شهر طرابلس رسیدیم و از حلب تا طرابلس چهل فرسنگ بود، بدین راه که ما رفتیم.» مسیر حلب تا طرابلس که ما رفتیم ۲۹۰ کیلومتر بود و بر اساس هر فرسنگ هفت کیلومتر (چون مسیر همواری است)، حدود ۴۱ فرسنگ می‌شود.

طرابلس دومین شهر بزرگ لبنان پس از بیروت است. ناصرخسرو می‌نویسد: «شهر طرابلس را چنان ساخته‌اند که سه جانب او با آب دریاست، که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بررود. چنان‌که یک جانب که با خشک دارد، کنده‌ای (خندقی) عظیم کرده‌اند و در آهین محکم بر آن نهاده‌اند. جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است و کنگره‌ها و مقاتلات (جنگ گاه‌ها) هم‌چنین، و عراده‌ها بر سر دیوار نهاده. خوف ایشان از طرف روم باشد که به کشتی‌ها قصد آن‌جا کنند.»

خوف و نگرانی آنها بی‌جهت نبود. پنجاه و دو سال پس از دیدار ناصر خسرو از این شهر، فرمانده صلیبیون بنام ریموند سنت جیل (Raymon de Saint-Gilles) مدافعان این شهر را شکست داد و دژی را اکنون قلعه السنجیل نام دارد بر تپه‌ای که بر طرابلس، دریا، و جاده ارتباطی شهر مسلط بود ساخت و بدین ترتیب کنترل راه‌های ورودی شهر را در دست خود گرفت. پس از چهار سال محاصره سرانجام صلیبیون شهر را فتح کردند و کتابخانه دارالعلم شهر را که گفته می‌شود دارای صد هزار جلد کتاب بود به آتش کشیدند. صلیبیون این شهر را به مدت ۱۸۰ سال در اختیار داشتند تا سلطان قلاوون از مملوکیان، شهر را برای همیشه از آنان باز ستاند و قلعه را خراب کرد. فقط پایه‌های قلعه کنونی از زمان سنت جیل است.

خودروهای فراوانی در خیابان بودند و به کندی پیش می‌رفتند. ابتدا از مسجد جامع بازدید کردم، چون غفور و خانمش می‌خواستند نماز بخوانند. شیخ آن‌جا از مسایل نماز سخن می‌گفت و عده‌ای نشسته بودند و گوش می‌دادند. ناصر خسرو می‌نویسد: «در میان شهر مسجدی آدینه، عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین. و در ساحت مسجد قبه‌ای بزرگ ساخته و در زیر قبه حوضی است از رخام و در میانش فواره‌ای برنجین برآمده و در پاژه (ساقه) آن مشرعه‌ای (آب انباری) ساخته است که به پنج نایژه (لوله) آب بسیار بیرون می‌آید که مردم برمیگیرند و فاضل (آب) بر زمین می‌گذرد و به دریا در می‌رود.» وسط مسجد قبه‌ی سنگی بزرگ و حجیمی با گنبد سبزرنگ بود که در زیر آن حوض مرمرین بدون آبی با فواره‌ی سنگی بود. معلوم بود که حوض تازه ساخته شده زیرا در خارج آن شیرهای متعددی نصب شده بود و نمازگزاران با آب آن وضو می‌گرفتند. آن نایژه‌ها که ناصر خسرو از آن‌ها سخن می‌گوید دیگر نبود. در صحن مسجد یک ساعت آفتابی وجود داشت که نشان می‌داد این مکان پیش از این کلیسا و یا بنای رومی دیگری بوده که پس از پیروزی مسلمانان به مسجد تبدیل شده است. مناره‌ی مسجد نیز چهارگوش بود با پنجره‌های قوسی که معمولاً در برج‌های کلیساها دیده می‌شود. سنگ‌های صاف و سفید این منار با بقیه‌ی سنگ‌های مسجد تفاوت داشت که نشانه‌ی آن بود که بعدها به آن اضافه شده است. در دوران جنگ‌های صلیبی، مسلمانان و مسیحیان مدارس و عبادتگاه‌های دشمن را برحسب نیاز فرهنگی خود تغییر می‌دادند و این تغییر و تبدیل در این دست به دست شدن‌ها چندین بار صورت گرفت. پس از پیروزی صلیبی‌ها مسجد که بر کلیسای جامع بنا شده بود به کلیسا و پس از پیروزی

مسلمانان بر صلیبی‌ها کلیسا به مسجد کنونی تبدیل شد. آن قبه سنگی در میان مسجد که ناصر خسرو از آن صحبت می‌کند هنوز هم وجود دارد. این قبه بنای جامد و سنگینی است و دلیلی ندارد که صلیبی‌ها پس از تسخیر بخواهند آن را نابود کنند. اگر هم آن را نابود کرده باشند، پس از تصرف مجدد مسلمانان دوباره بازسازی شده است.

سپس به تنهایی از بازار و قلعه السنجیل دیدن کردم و مقداری عکس و فیلم گرفتم، چون غفور و خانمش به علت پادرد نمی‌توانستند راه بروند. بازار طرابلس بسیار معمولی و پر از کالاها و میوه بود. ناصر خسرو می‌نویسد: «کوچه‌ها و بازارها نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصری است آراسته و هر طعام و میوه و ماکول که در عجم دیدم همه آن‌جا موجود بود، بل به صددرجه بیشتر.» زمان دیدار ناصر خسرو از این شهر، فاطمیان مصر که مذهب تشیع داشتند بر آن حکومت می‌کردند. به گفته‌ی ناصر خسرو «این شهر تعلق به سلطان مصر داشت، و گفتند سبب آن که وقتی لشکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان با آن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند، سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت. و همیشه لشکری از آن سلطان آن‌جا نشسته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاه دارند... و مردم این شهر همه شیعه باشند. و شیعه به هر بلاد مساجد نیکو ساخته‌اند، در آن‌جا خانه‌ها ساخته بر مثال رباطها، اما کسی در آن‌جا مقام نکند و آن را مشهد خوانند و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست، مگر مشهدی دو سه، چنان‌که ذکر رفت.» این اولین باری است که به طور مستقیم واژه‌ی شیعه را به کار می‌برد و از آن‌ها سخن می‌گوید. مشهدها، یادمان‌ها و مکان‌های سیاحتی و زیارتی بوده‌اند. امروزه ساکنین طرابلس عموماً سنی هستند. قلعه السنجیل روی یک تپه‌ی سنگی واقع است و دره‌ی آهنین و عظیم دارد که شبیه دره‌های دیگری بود که در دژهای سوریه دیده بودم. این دژ همانند بقیه دژها در طبقات مختلف دارای حجره‌ها، اتاق‌ها، پلکان‌ها، و هواکش‌های متعدد بود. غفور و خانمش عجله داشتند که زود به بیروت برسند و بنابراین بازدید را به طور مختصر برگزار کردم. اگر آن‌ها همراهم نبودند، شب را در همین شهر می‌ماندم تا بقیه‌ی آثار تاریخی آن را ببینم. اگر در مرز آن قدر معطل نشده بودیم، اکنون باید در بیروت می‌بودیم. و خیلی اگرهای دیگر که در هرگونه سفری پیش می‌آید و خارج از ارده و خواست شخص است.

ساعت سه و ربع به دهکده‌ی القلمون رسیدیم. ناصر خسرو می‌نویسد: «پس از این شهر برفتم هم‌چنان بر طرف دریا، روی سوی جنوب، به یک فرسنگی حصاری دیدم که آن را قلمون می‌گفتند. چشمه‌ای آب در اندرون آن بود. از آن‌جا برفتم به شهر طرابلس. و از طرابلس تا آن‌جا پنج فرسنگ بود. و از آن‌جا به شهر جلیل رسیدیم.» در سمت راست جاده دریا و در سمت چپ شهرک‌ها و کوه‌های سرسبز قرار دارند. پس از القلمون جاده کوهستانی شد و از ارتفاعات سرسبزی می‌رفتیم و از یک تونل نیز گذشتیم. ساعت سه و پنجاه دقیقه به شهرک مسیحی نشین البترونی رسیدیم. هنوز بقایای یک تئاتر رومی در شهر وجود دارد که ما از آن گذشتیم. فاصله البترونی با طرابلس ۳۳ کیلومتر است. ناصر خسرو فاصله طرابلس را با طرابلس پنج فرسنگ می‌نویسد. بنابراین گمان کنم که طرابلس همان البترونی باشد که یونانی‌ها و رومی‌ها آن را بوتریس و در قرون وسطی آن را بوترونی می‌نامیدند. من چون حس کردم که غفور عجله دارد در بیروت باشد به راننده گفتم در البترونی نایستد. ساعت ۴ به جلیل رسیدیم باران گرفته بود و پس از گشتی در شهر و دیدن دیوار شهر و بازار جلیل ساعت چهار و نیم از آن شهر بیرون آمدیم. قلعه‌ی صلیبی‌ها بسته بود و همراهان من هم بی‌صبر شده بودند چون نزدیک افطار بود. بنابراین دیگر در جلیل نماندم و گذاشتم که بعداً خودم بیایم و سر فرصت آن را بینم چون نزدیک بیروت بود. این هم از مشکلات سفر دسته جمعی. مسیر جلیل به بیروت بسیار سرسبز و مسکونی و به هم پیوسته بود. در این‌جا بود خودم را سرزنش کردم که چرا از ابتدا این همراهی را پذیرفتم و دو روز را در حما برای بازدید از آثار تاریخی که مربوط به سفر ناصر خسرو نبود گذاشتم و اکنون باید از شهرهایی که ناصر خسرو مدتی در آن‌ها سرکرده است با شتاب بگذرم.

از جلیل به بعد متوجه شدم که غفور با راننده به عربی بگومگو می‌کند. سر کرایه دعوا داشتند. سرانجام ساعت پنج بعدازظهر مرا در هتل برکلی بیروت گذاشتند. در آن‌جا هم بگومگوها ادامه یافت. معلوم شد غفور تا بیروت بنز را کرایه کرده بود، بدون این‌که از ابتدا کرایه را با راننده معلوم کند. غفور در نظر داشت پس از رسیدن به بیروت، روز بعد راننده ما را به صور و صیدا و پس از آن به دمشق ببرد و سپس آن‌ها از آن‌جا به حما بروند. راننده ۵۰۰ دلار می‌خواست و غفور می‌گفت این مقدار زیاد است. گفتم که کرایه حما تا بیروت را حساب کنید، روزهای بعد خودم می‌دانم چه کنم. دوباره بگومگوها شروع شد و پس از چانه زدن‌های بسیار راننده ۱۱۰ دلار

گرفت. راستش، اگر خودم تنها آمده بودم با پنجاه دلار هم می‌شد یک تاکسی در بست گرفت و سفرم مفیدتر، پربارتر و سریع‌تر بود. ولی چه می‌شود کرد، رودریاستی‌ها مانع انجام خیلی چیزها می‌شود. هر وقت به امید لطف، کمک، و راهنمایی دیگران می‌مانم کارم خرابتر می‌شود. هروقت روی پای خودم هستم و خودم تصمیم می‌گیرم کارها مرتب است. این تجربه تکرار تجربه شب اول در حلب است.

هتل شبی ۵۵ دلار بود. قرار شد اتاق هتل را بینم. بنابراین متصدی هتل جلو افتاد و به دنبال او غفور، راننده، و آخرین نفر یعنی کسی که باید در اتاق بخواهد، یا این جانب، به دنبال آن‌ها از پله‌ها بالا رفتیم. پس از ورود آن‌ها من هم وارد اتاق شدم. نمی‌دانم چرا آن‌ها جلو افتاده بودند. هم خسته بودم و هم خشمگین و هم از این وضعیت خنده‌ام گرفته بود. پس از بازدید اتاق خواستم از آن‌ها بپرسم: «خوب، پسندیدید؟»، اما چیزی نگفتم و از اتاق بیرون آمدم.

پول هتل را پرداختم و با وسایلم به اتاق رفتم. به پیترو، یک انگلیسی ساکن بیروت، تلفن زدم که از طریق انجمن فرهنگی لبنان در اینترنت با او آشنا شده بودم و اطلاعاتی کلی درباره‌ی لبنان از وی خواسته بودم. پیش از سفر، من در انجمن‌های فرهنگی کشورهایی که در مسیرم بود در اینترنت اطلاعاتی داده بودم و در مورد ایمنی راه‌ها و شهرها چیزهایی پرسیده بودم. پیترو در مورد لبنان پرسش‌های مرا پاسخ گفت و اطلاعات مفیدی در مورد سفر به لبنان به من داد و از آن‌جا باهم آشنا شدیم. تلفنش را به من داده بود و گفته بود اگر به لبنان رسیدم و سوالی داشتم می‌توانم با او تماس بگیرم. پیترو گفت ساعت هشت و نیم می‌تواند بیاید با هم شام بخوریم. حمامی گرفتم و خوابیدم تا ساعت هشت و نیم. امروز هم روز پرتنش بود. ساعت نه شب زنگ زد که دارم می‌آیم. رفتیم شام و تا ساعت یازده و نیم گپ زدیم از هردری. از وضعیت شهر و جنگ داخلی لبنان، از اسرائیل و اعراب از همه چیز. چون او را نمی‌شناختم بسیار با احتیاط حرف می‌زدم. ژورنالیست بود و در سال چندماه را در بیروت و بقیه را در مونرال کانادا می‌گذراند. دو فرزند و یک زن لبنانی در بیروت داشت.

پیترو سفارش جگر خام و دنبه‌ی گوسفند داد که خوردنش واقعاً دل شیر می‌خواهد. هنگامی که او می‌خورد من حتی نمی‌توانستم به آن نگاه کنم. به او گفتم که می‌خواهم فردا به صیدا و صور بروم و هرچه وقت باقی ماند به دیدن بیروت

بگذرانم. اصرار داشت که فردا بیاید دنبالم و مرا به ایستگاه کرایه‌ها ببرد. هرچه گفتم نمی‌خواهم، اصرارش بیشتر می‌شد. از این نوع انگلیسی‌های عجیب و غریب در جهان فراوان هستند و من فراوان به آن‌ها برخورده‌ام. مردد بودم به غفور تلفن بزنم یا نه. او گفته بود که می‌خواهد با من به صیدا و صور بیاید. در آن‌جا خویشاوندانی داشت که می‌خواست آن‌ها را ببیند. به پیتز گفتم که ساعت هفت و نیم صبح تلفن می‌زنم و می‌گویم که کمک او را می‌خواهم یا نه.

### سه شنبه ۴ آذر

صبح ساعت هفت بیدار شدم و تا ساعت نه با خودم کلنجار رفتم که به غفور زنگ بزنم و با او به صیدا و صور بروم و یا به پیتز زنگ بزنم تا مرا به ایستگاه ببرد و خودم از آن‌جا تنها بروم. دیدن بیروت را گذاشتم برای روزهای بعد. سرانجام به پیتز زنگ زدم و گفتم بیاید و مرا ببرد. ترسیدم اگر به غفور زنگ بزنم به علت این‌که او و خانمش نمی‌توانند پا به پای من بیایند از کارم عقب بیفتم. دیروز به هیچ کارم نرسیدم.

به پیتز تلفن زدم و او آمد و مرا به ایستگاه رساند. بر روی جیپش تصویر اردک‌های زیادی نقش بسته بود. آن را داک موبیل می‌نامید. از اول احساس کردم کمی آدم غیر معمولی است. بعد باخود گفتم مگر خود من آدم معمولی هستم؟ نه و نیم صبح با یک کرایه به سوی صیدا رفتم به ۱۵۰۰ لیره (هر ۱۵۰۰ لیره لبنانی برابر یک دلار یا ۸۴۰ تومان است) و ساعت ده صبح به صیدا رسیدم. فاصله بیروت تا صیدا ۴۵ کیلومتر است. صیدا از شهرهای فقیر لبنان است و شیعیان زیادی در آن‌جا زندگی می‌کنند. جنوب لبنان از جمله صیدا به مدت ۲۲ سال تحت اشغال نیروهای نظامی اسرائیل بود تا این‌که در سال ۲۰۰۰ از جنوب لبنان بیرون رانده شدند. ناصر خسرو می‌نویسد: «پس از آن به شهر صیدا رسیدیم هم بر لب دریا. نیشکر بسیار کشته بودند، و باره‌ای سنگین محکم دارد، و سه دروازه و مسجد آدینه‌ی خوب با روحی تمام. همه مسجد حصیرهای منقش انداخته، و بازاری نیکو آراسته، چنان‌که چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیاراسته‌اند قدوم سلطان را، یا بشارتی رسیده است. چون پرسیدم، گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد. و باغستان و اشجار آن چنان بود که گویی پادشاهی ساخته است به هوس، و کوشکی در آن برآورده. و بیشتر درخت‌ها پر بار بود.»

در صیدا ابتدا از دژ دریایی آن به نام قصر البحر یا قلعه البحر دیدن کردم. این دژ در فاصله ۸۰ متری ساحل پس از راندن خلفای ایوبی در سال ۶۰۶ هجری توسط صلیبی‌ها بر روی خرابه‌های یک معبد فینیقی بنا شده است. ستون‌های سنگی بزرگی را که از مصالح این معبد بوده است به حالت طولی در بدنه این دژ به کار برده‌اند. یک گذرگاه سنگی دژ را به خشکی وصل می‌کند. دژ از دو برج چهار گوش سنگی تشکیل شده است که توسط یک دیوار به همدیگر متصل‌اند. بر بالای یکی از این برج‌ها مسجد سنگی گنبد داری از زمان عثمانی وجود دارد. در حفاری‌هایی که در ساحل صیدا کرده‌اند آثار تاریخی زیادی از دوران گذشته، به ویژه از دورانی که در زمان هخامنشیان صیدا مرکز استان پنجم ایران (سوریه، فلسطین، و قبرس)، بود به دست آمده است. شصت و سه سال پس از دیدار ناصر خسرو از این شهر، صلیبی‌ها آن را تسخیر می‌کنند و چندین بار دست به دست می‌گردد تا سرانجام در سال ۶۶۲ هجری قمری مملوکین آن را برای همیشه از صلیبی‌ها پس می‌گیرند. از بالای قلعه، شهر صیدا به خوبی دیده می‌شود. صیدا هنوز منطقه کشاورزی پرباری است و من در آن‌جا میوه‌های فراوان دیدم. گفته می‌شود که اصل پرتقال معروف جافا (یافا) از این منطقه است

پس از آن‌جا، به سوی بازار رفتم. چون روز فطر بود بیشتر مغازه‌ها بسته بودند. از کوچه پس کوچه‌های سنگی گذشتم و از خان فرنچی (کاروانسرای فرنگی سنگی که در قرن دهم هجری توسط فخرالدین حاکم برجسته و قدرتمند این منطقه برای تجار فرانسوی از سنگ ساخته شده و بسیار بزرگ است) و مسجد باب سرای مربوط به قرن ششم هجری که ستون‌هایی سیاه‌رنگ و محراب سنگی دارد و بسیار زیباست دیدن کردم. در این کوچه پس کوچه‌های سنگی و هزار ساله تاریخ مدت زیادی راه رفتم که نیروی زیادی می‌خواست.

در سنگاسنگ کوچه‌های باریک، و در تنگاتنگ و پیچاپیچ این دالان‌های تاریک، و تاقی‌ها و نیمه تاقی‌های نیمه تاریک و ساکت هم‌چنان می‌رفتم تا گمشده‌ی خویش را بیابم. این گم شده مرد خردمندی بود که هزار سال پیش از این به جست‌وجوی خدای خود از این شهر گذشته بود و من اکنون به دنبال او می‌رفتم تا اگر نه خدا، که خود را بیابم. اگر او نیامده بود من نیز نمی‌آمدم و اگر او قلم بر کاغذ نگذاشته بود، من نیز نمی‌نوشتم. در این روز عید که همه به مهمانی و ضیافت بودند، گهگاه رهگذری از خلوت پس کوچه‌ای پیدا می‌شد و به این مرد تنها و

کولبارش نگاهی از روی کنجکاوی می‌انداخت و در کوچه‌ای دیگر ناپیدا می‌شد. آن مرد رهجو و خردمند را تصور می‌کردم که با برادر و غلام و استرخویش و خورجینکی که کتاب‌هایش را در آن نهاده بود در این کوچه‌ها و بازارها و کاروانسراها پیرسان پیرسان می‌پیماید. من نیز در سایه‌ی آن‌ها می‌رفتم و به دنبالشان کشیده می‌شدم. سعی داشتم تا در این کوچه پس‌کوچه‌ها، صداها، بوی‌ها، رنگ‌ها و آهنگ حرکت آن‌ها را در هزار سال پیش از این در خاطر من مجسم کنم.

موزه خان صابون که حاوی ابزارهای مختلف صابون‌سازی است بسته بود. صیدا زمانی یکی از مراکز مهم تولید صابون در جهان بوده است. در بازار قدیمی آن‌جا با چند جوان آشنا شدم که یکی از آن‌ها دانشجوی داروسازی بود. گپ زنان تا قلعه سنت لویس (قلعه المعز) رفتیم. این قلعه‌ی سنگی که بر تپه‌ای در جنوب شهر واقع است به دست خلیفه‌ی فاطمی المعز لدین الله بنا شد و بعد لویی نهم پس از بیرون راندن ایوبیان در سال ۶۳۱ هجری آن را بازسازی و اشغال کرد تا سرانجام به دست مملوکیان افتاد. منظور ناصر خسرو از «باره‌ای سنگین محکم دارد» همین دژ است. در پایین تپه دورادور آن را دیواری گرفته بود و دری با میله‌های آهنی داشت از پشت میله‌ها عکس و فیلم گرفتم، زیرا در بسته بود و کسی آن‌جا نبود. سپس آن‌ها مرا به مسجد جامع کبیر (مسجد عمری) بردند که مربوط به دوران پس از ناصر خسرو است و دو گنبد و دو منار سنگی داشت. سرانجام مرا به ایستگاه اتوبوس رساندند تا به صور بروم.

در ایستگاه سوار یک اتول بوس شدم (اتول بوس، اتوبوسی است که به اندازه‌ای کهنه است و سر و صدا می‌کند که مسافران آن صدای یکدیگر را نمی‌شنوند و هر لحظه ممکن است از کار باز ایستد. آخرین حد سرعت آن برابر با یک دوندگی معمولی است). در اتول بوس در کنارم مردی همراه با خانواده‌اش نشسته بود و گهگاه به من که سفرنامه دستم بود نگاه می‌کرد. پس از آن که در صور پیاده شدم آن مرد از من پرسید: «ایرانی هستی؟» گفتم: «آری» و گفت و گو آغاز شد. از ایرانیانی بودند که سی سال در لبنان زندگی می‌کردند. مرد می‌خواست بداند که در این‌جا چکار می‌کنم؟ دلیلش را گفتم. همانند همه کسانی که می‌فهمند چه راه درازی را آمده‌ام، با احترام و تحسین به من نگریست. آن مرد گفت که پیشنهاد مسجد این‌جا شیخی است و می‌خواست مرا با او آشنا سازد. صور آخر خط من در این مسیر بود و در آن وقت در حال و هوای آن نبودم. می‌خواستم فقط با خودم باشم و به

حساب و کتاب خودم برسم. علاوه بر آن ساعت یک‌ونیم بعد از ظهر بود و گرسنه بودم. بنابراین از آن‌ها خداحافظی کردم و به سوی فانوس دریایی راه افتادم. فانوس دریایی آخرین نقطه‌ی سفر من در این شهر و نقطه‌ی پایانی مسیر ناصرخسرو در این بخش از سفر بود.

فاصله صیدا تا صور که ۳۸ کیلومتر است، پوشیده از کشتزارهای خرما و موز بود. موزها را برای حفاظت در کیسه‌های پلاستیکی پیچیده بودند. ناصرخسرو می‌نویسد: «چون از آن‌جا پنج فرسنگ بشدیم به شهر صور رسیدیم. شهری بود در کنار دریا، شیخی بوده و آن‌جا آن شهر را ساخته بود و چنان بود که باره شهرستان صد گز بیش بر زمین خشک نبود، باقی اندر آب دریا بود. و باره‌ای سنگین تراشیده و درزهای آن را به قیر گرفته تا آب دریا در نیاید. و مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم، همه پنج شش طبقه بر سر یکدیگر، و فواره بسیار ساخته، و بازارهای نیکو و نعمت فراوان. و این شهر صور معروف است به مال و توانگری در میان شهرهای ساحل شام، و مردمانش بیشتر شیعه‌اند. و قاضی بود آن‌جا، مردی سنی مذهب.» آن باره‌ای که ناصرخسرو از آن سخن می‌گوید دیواری است در غرب شهر صور در جنوب آثار باستانی المناء که در طول ساحل ادامه دارد. امروز هم شیعیان زیادی در این شهر زندگی می‌کنند. صور در فاصله‌ی ۳۵ کیلومتری شمال مرز اسرائیل واقع است و به علت نزدیکی با مرز و نیز دو دهه اشغال به دست نیروهای نظامی اسرائیل، کم‌تر از صیدا یا دیگر شهرهای لبنان توسعه یافته است.

در نزدیکی فانوس دریایی به رستوران الفتر رفتم و ماهی سفارش دادم. از پنجره آن فانوس دیده می‌شد. فانوس دریایی در کنار دریای مدیترانه بود و در آسمان شفاف و آبی روز، ابرها از ته دریا بالا آمده و به وسط آسمان رسیده بودند و هم‌چنان داشتند بالا می‌آمدند تا ببارند. اما دیده‌های من مهلت نداد و زودتر از آن‌ها باریدن گرفت.

در یک ساعتی که در رستوران بودم هم‌چنان می‌گریستم و به فانوس می‌نگریستم. سرم را زیر انداخته بودم تا کسی متوجه نشود و همان‌طور که که غذا می‌خوردم اشک‌هایم را پاک می‌کردم. پسر و دختر یک زوج فرانسوی که در برابر من نشسته بودند پیوسته به من نگاه می‌کردند. دو کارمند رستوران نیز در گوشه‌ای زیر چشمی مرا می‌پاییدند. لابد با خود می‌گفتند چرا این مرد تنها بی‌جهت می‌گرید. باز هم احساساتی شده بودم. یکی به خاطر این‌که این فانوس دریایی نقطه‌ی پایان

سفر بود و توانسته بودم تا این‌جا سفر را یک نفس ادامه دهم و در بیشتر شهرهایی که او نام برده بود پا بگذارم و بیشتر مکان‌هایی را که او دیده بود، ببینم و این افتخار برزگی بود که تا هزاره‌ای دیگر برای هیچ کسی ممکن نخواهد بود. دو دیگر بر حال او که پس از هزار سال هم‌چنان ناشناخته و فراموش شده و غریب است. و سه دیگر به این خاطر بود که مرا به یاد زنی می‌انداخت که همیشه دوستش داشته‌ام و او فانوس دریایی را دوست می‌دارد. آرزو داشتم که او هم این‌جا در کنار من بود و با هم بودیم. به خاطر این موفقیت زادروز ناصر خسرو را به او و همراهانش تبریک گفتم.

از آن‌جا به بازار صور رفتم و مدتی در آن‌جا گشتم تا حالم جا آمد. بازار خلوت بود و بیشتر مغازه‌ها به علت عید فطر بسته بودند. سپس مدتی در کنار ساحل قدم زدم. در صور در بسیاری از خیابان‌ها تصویرهای آیت‌الله خمینی، آیت‌الله خامنه‌ای، و امام موسی صدر را بر تیرها و ساختمان‌ها و خیابان‌ها آویخته بودند. دلم نمی‌خواست از این شهر بیرون بیایم. می‌خواستم تا پایان تاریخ در این شهر بمانم. اصلاً می‌خواستم دیگر به سفر ادامه ندهم. می‌خواستم در همین شهرک ساکن شوم. تا این‌جا هم برایم کافی بود. مرحله‌ی اول این سفر که در دهم آبان به دنبال آن حکیم فرزانه از سرخس آغاز شده بود در این شهر پایان می‌گرفت. خوشحال بودم که تا این‌جا بدون حادثه‌ای گذشت. در ابتدای سفر گمان نمی‌بردم که بتوانم بی‌هیچ مشکلی این سفر را به پایان برسانم. گو این‌که لحظه‌های ترسناکی هم پیش آمد. اما همه چیز به خوبی پیش رفت. آرامش زیادی بروجودم مستولی شده بود. بسیار شادمان بودم که چنین افتخار عظیمی نصیب شده است و بیش از پیش امیدوار شدم که بتوانم بقیه‌ی سفر را بی‌خطر بگذرانم.

پس از چندی تصمیم گرفتم به دیدن آثار باستانی به‌جامانده از رومیان به نام الباس بروم. هنگام رفتن، راه را گم کردم و به یک منطقه‌ی مسکونی بسیار مخروبه رسیدم. از جوانی آدرس پرسیدم؛ دنبالم آمد تا راه را نشان دهد. انگلیسی بلد نبود و مرتب به اطرافش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «فلسطین، فلسطین» تا رسیدم به دهانه‌ی کوچه‌ای که سرباز مسلحی در آن‌جا بود. جوان اشاره به سرباز کرد و گفت: «عسکر لبنان» و خواست برگردد. هرچه به او اصرار کردم که با من بیاید نپذیرفت و به سرعت برگشت. دلیلش را نتوانستم بفهمم، بنابراین دوربین‌هایم را زیر لباسم پنهان کردم و بدون آن که به سرباز نگاهی بیاندازم از کنارش گذشتم و از آن کوچه آمدم

بیرون. حدسم آن بود که به یک اردوگاه فلسطینی وارد شده‌ام؛ از ظاهر مخروبه آن محل هم بعید نبود. بعدها فهمیدم آن‌جا واقعاً اردوگاه آوارگان فلسطینی الباس بوده است. محل باستانی الباس در همان نزدیکی بود. در آن‌جا آثار تاریخی باقیمانده از رومیان مربوط به قرن دوم و سوم پس از میلاد قرار دارد. این آثار عبارتند از ساختمان‌ها، تاق‌ها، موزاییک‌ها، آمفی تئاتر، میدان اسب‌دوانی، و ردیف ستون‌های متعدد. هنوز مشغول خاکبرداری در آن‌جا بودند. بقایای آبراهه‌هایی که آب را از رأس العین در شش کیلومتری جنوب به این شهر منتقل می‌کرده هنوز دیده می‌شود. برطبق گزارش مسافران، این آبراهه‌ها تا قرن نوزدهم دست نخورده و سالم بودند. ناصر خسرو می‌نویسد: «شهر بر بلندی واقع است و آب شهر از کوه می‌آید. و بر در شهر تاق‌های سنگین ساخته‌اند و آب بر پشت آن تاق‌ها به شهر اندر آورده‌اند.»

ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر بود و هوا کاملاً تاریک شده بود. در یک کافه اینترنت نشستم و آخرین پیام خود را از این کشور به دوستان و آشنایان فرستادم، سپس با صور خداحافظی کردم و با تاکسی کرایه‌ای به سوی بیروت راه افتادم. در تاکسی، یک جوان خوش پوش ریشو و تمیز با همسرش که به سبک ایرانیان لباس پوشیده بود و روسری داشت در کنارم نشسته بودند. پرسیدند اهل کجا هستیم، چرا به لبنان آمده‌ام و این‌جا چه می‌کنم، و من هم داستان سفرم را گفتم. آن زوج، شیعی لبنانی بودند و هر دو در تلویزیون لبنان کار می‌کردند. ایرانیان، به‌ویژه آیت‌الله خمینی و آیت‌الله خامنه‌ای، را بسیار دوست می‌داشتند. آن مرد می‌گفت که وقتی آیت‌الله خاتمی به لبنان آمده بود استقبال زیادی از او شد که تا به حال در لبنان از کسی این چنین استقبالی نشده بود. وقتی از من پرسید که چرا ایرانیان این قدر اهل بیت را دوست دارند، کمی از تاریخ ایران برایش گفتم؛ از ورود اسلام، سپس تشیع و ورود مبلغین شیعه‌ی لبنانی در زمان صفویان به ایران. وقتی گفتم که ما زیر سلطه و حکومت غربی‌ها نبوده‌ایم بسیار تعجب کرد. پرسید: «انگلیسی‌ها چه‌طور؟» گفتم: «نه، حتی عثمانی‌ها و رومی‌ها که قرن‌ها در این منطقه حکومت کردند نتوانستند در ایران جای پا بازکنند.» می‌گفت روابط ایران با لبنان بسیار خوب است و کمک ایران به حزب‌الله بود که اسرائیلی‌ها را از لبنان بیرون کرد. می‌گفت که حزب‌الله در مجلس لبنان دوازده نماینده دارد و آدم‌های خوبی هستند و کارهای خیر می‌کنند. صحبت به حمله احتمالی آمریکا به ایران کشید. به او گفتم که نگران حمله‌ی آمریکا هستم زیرا می‌دانم که ایران قابل فتح نیست، اما قابل انهدام است. آمریکا ممکن

است از چند هزار کیلومتری موشک بزند، اما نمی‌تواند سرباز پیاده کند و یا ایران را فتح کند. او معتقد بود که سپاه پاسداران نیروی توانمندی است و خوب از ایران دفاع می‌کند. به او گفتم توانایی ایران در مردمش است که به وقت پیکار با دشمن روبرو می‌شوند و جان می‌بازند.

### چهارشنبه ۵ آذر

صبح زود رفتم مرکز شهر بیروت که بسیار خلوت بود. بیروت یک شهر رومی بود که در سال سیزدهم هجری قمری به دست مسلمانان فتح شد. پنجاه سال پس از عبور ناصر خسرو از این شهر صلیبی‌ها کنترل آن را به دست گرفتند و به مدت ۷۷ سال در دست آن‌ها بود و در این مدت بناهای متعددی در این شهر ساختند. در سال ۵۸۳ هجری قمری صلاح الدین ایوبی آن‌ها را بیرون راند و شش سال بعد دوباره صلیبی‌ها دوباره این شهر را تصرف کردند. سرانجام در سال ۶۹۰ هجری مملوکی‌ها برای همیشه آن‌ها را از این سرزمین بیرون راندند.

این طور که شنیدم در لبنان عید فطر را به مدت سه روز جشن می‌گیرند و به همین علت امروز هم بیشتر جاها نیمه تعطیل است. مرکز شهر را دوباره ساخته‌اند. مدرن و تمیز است و عمدتاً بازسازی شده است. ولی هنوز هم بسیار مانده است تا آثار جنگ داخلی هفده ساله را که از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۷۱ شمسی طول کشید پاک کنند. مرکز شهر مانند محله‌های شیک پاریس است. خیابان الحمراء مهم‌ترین مرکز فروش کالاهای غربی است و پر است از فروشگاه‌هایی به سبک غرب. زنان با حجاب، بدحجاب، بی‌حجاب و نیمه‌برهنه در این بخش از شهر فراوان دیده می‌شوند. به نظرم آمد مردم بیروت مخلوطی از مردم مکه و پاریس هستند. بیروت همانند لبنان پر از تضاد است. در این کشور اقلیت مسیحی مارونی قدرت اقتصادی و سیاسی را در دست دارند و تظاهر به اروپایی بودن می‌کنند و شیعیان و اهل تسنن که خود را عرب می‌دانند، در مقابل آن‌ها قرار دارند. در برابر ساختمان‌های مختلف محافظین با یونیفرم‌های گوناگون ایستاده بودند. در مرکز شهر از میدان شهدا، حمام و بازار رومی‌ها با ستون‌های متعدد و تاق‌های سنگی، و آثار باقیمانده از فنیقی‌ها، مسجد عمری و مسجد آصف بازدید کردم. مسجد عمری در قرن هفتم هجری بر کلیسای صلیبی‌ها بنا شده که خود بر یک معبد رومی پیش از آن بنا شده بوده است. منار چهارگوش آن شبیه برج‌های کلیساست.

ناصرخسرو پس از خروج از ایران کنونی، در آمد، حلب و لبنان علاوه بر ذکر اندازه‌ی ساختمان‌ها خود نیز به اندازه‌گیری ساختمان‌ها می‌پردازد. او می‌نویسد: «و از آن‌جا به بیروت رسیدیم. طاق سنگین دیدم چنان‌که راه به میان آن طاق بیرون می‌رفت. بالای آن طاق را پنجاه گز تقدیر کردم» سپس شرح جامعی از این طاق می‌دهد. وقتی می‌پرسد: «این چه جای است؟»، به او می‌گویند: «شنیده‌ایم که در باغ فرعون بوده است و بس قدیم است.» سپس ادامه می‌دهد: «و همه صحرای آن ناحیت ستون‌های رخام است و سرستون‌ها و ته ستون‌ها همه رخام منقوش مدور و مربع و مسدس، و مثنی. و سنگ عظیم که صلب آهن بر آن کار نمی‌کرد و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه، که گمان افتد که از آن‌جا بریده‌اند. و سنگی دیگر همچو معجون می‌نمود، آن‌چنان که سنگ‌های دیگر، مسخر آهن بود. اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سرستون و ته ستون بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده‌اند.» این جملات ناصرخسرو نشان می‌دهد که او آثار باقیمانده از رومیان را دیده است. باستان‌شناسی از زمان ناصرخسرو پیشرفت شگفت‌انگیزی داشته و اکنون ما سرگذشت آن ستون‌ها، تاق‌ها، ساختمان‌ها، و کسانی که آن‌ها را ساخته‌اند می‌دانیم.

یکی از سربازان مسلحی که در نزدیکی محل نظامیان ایستاده بود و دید که من دارم عکس می‌گیرم به من اشاره کرد تا دنبالش بروم. به دنبالش رفتم. مرا از بین اتاقک‌های نظامیان رد کرد و به نزدیک آثار تاریخی به جا مانده از رومیان برد تا عکس بگیرم. با این‌که مرکز شهر به کلی ویران شده بود، اما دوباره بازسازی شده است. هنوز هم بر بدنه تمام ساختمان‌های به جا مانده آثار گلوله‌های متعدد وجود داشت. از دیدن بقیه آثار تاریخی لبنان صرف‌نظر کردم، زیرا با غفور قرار گذاشته بودم که ساعت ۲ بعد از ظهر به دمشق برویم. پیش از این گفته بود که می‌خواهد بعلبک را که آثار قدیمی رومیان را دارد و همانند پالمیرا در سوریه است ببیند و سپس به دمشق و از آن‌جا به حما برود. من به او گفته بودم که علاقه‌ای به دیدن بعلبک ندارم و می‌خواهم به دمشق بروم. با شتاب خود را به هتل رساندم و به او تلفن زدم. وی گفت که با من به دمشق نمی‌آید و می‌خواهد به حما برگردد. در دلم گفتم چه بهتر. از هتل بیرون آمدم و به هتلی دیگر رفتم به شبی سی دلار. هتل قبلی برای چند دقیقه تلفن و یک نوشابه ۴۵ دلار از من گرفت که مقدار زیادی بود. در این هتل جدید می‌خواستم به ایران تلفن بزنم و تاریخ ورود خود را اطلاع دهم.

متصدی هتل مرا به اتاقکی که در مقابلش بود راهنمایی کرد. تلفن‌ها اشغال بود و من برگشتم به اتاقم. پول هتل را داده بودم و نمی‌توانستم پس بگیرم. کمی استراحت کردم و دوباره به گردش در شهر پرداختم. شب هنگام در نور ضعیف چراغ اتاق هتل نتوانستم چیزی بنویسم و زود خوابیدم. خارش‌ها هم چنان آزارم می‌داد.

### پنجشنبه ۶ آذر

امروز فرصت خوبی بود تا جبیل را بیشتر ببینم. ساعت هفت و نیم صبح به تاکسی دربست، پنج هزار لیره دادم تا مرا به ایستگاه تاکسی کرایه‌ای ببرد. از آن‌جا هم چون صبح زود بود و تاکسی مسافری نداشت، پس از کمی معطلی یک تاکسی دربست گرفتم به پانزده هزار لیره و به سوی جبیل رفتم تا دوباره سر فرصت آن را ببینم. در بین راه کشتزارهای موز و نخل بسیار بود. در آن خلوت صبح، کسی در خیابان‌ها و کوچه‌های سنگی جبیل نبود و من مدتی در کنار دیواره‌ی شهر و بین کوچه‌های سنگی و کلیسا و مسجد و بازار خلوت آن راه رفتم و فیلم گرفتم. سپس وارد قلعه و شهر قدیمی جبیل شدم. ساکنان شهر جبیل عموماً مسیحی هستند. ناصر خسرو می‌نویسد: «جبیل شهری است مثلث، چنان‌که یک گوشه‌ی آن به دریاست، و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین و همه گرد شهر درختان خرما و دیگر درخت‌های گرمسیری است.» وصف این شهر باستانی پس از نزدیک به هزار سال هم چنان بود که ناصر خسرو می‌گوید. آن دیوار هنوز برگرد شهر ایستاده است. دو ضلع این مثلث را دو دیوار شهر که با هم زاویه‌ی راست گوشه‌ای ساخته‌اند و ضلع سوم آن را ساحل دریا تشکیل می‌دهد. اما شهر گسترده‌تر شده و فراتر از این دیوارها رفته است.

در ادامه، ناصر خسرو روح لطیف و شاعرانه‌ی خود را این چنین نشان می‌دهد: «کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت و آن روز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم بود، سال بر چهارصد و پانزده از تاریخ عجم.» جمله‌ی اول مانند یک بیت شعر نو است. شعر بعضی از شاعران سبک نیمایی در ایران شبیه نثر ناصر خسرو و بیهقی است.

در جبیل از دیوار شهر، قلعه‌ی صلیبی‌ها، بقایای شهر، ستون‌های رومی، مقبره‌ی شاهی، تئاتر رومی، معبد و قلعه‌ی فارسی (القلعه الفارسی؛ The Persian

Castle) دیدن کردم. صلیبی‌ها ستون‌های به جامانده از بناهای رومی را به طور افقی در دیوار قلعه به کار برده بودند، هم‌چنان که در صیدا نیز چنین کرده بودند. در موزه‌ی کوچک قلعه آثاری از دوران حکومت ایران را، تا پیش از تسلط رومیان بر این شهر (قرن ششم تا چهارم پیش از میلاد)، به نمایش گذاشته بودند.

هنگامیکه به قلعه‌ی فارسی رسیدم فیلم دوربینم تمام شد. این قلعه در زمان هخامنشیان ساخته شده و سر شیری در دیوار آن بود که می‌خواستم از آن فیلم‌برداری کنم. ناچار شدم از قلعه بیرون بیایم و به بازار نزدیک آن بروم تا فیلم بخرم. دخترکی که در فروشگاه بود با دیدن من شروع کرد به فرانسه حرف زدن. پاسخش را دادم؛ سپس به عربی از او فیلم خواستم و او شروع به صحبت کرد. پس از مدتی چون گیر کردم به انگلیسی برگشتم که راحت‌تر بودم. از کار و بارم پرسید و فهمید که ایرانی هستم. پرسید: «چگونه تو سه زبان میدانی در حالی که ایرانی‌ها معمولاً هیچ زبانی نمی‌دانند.» گفتم: «آنها همان فارسی هم که یاد می‌گیرند بششان است.» زیاد خوشش نیامد.

ده‌ونیم صبح کارم تمام شد و با اتوبوس به بیروت برگشتم. کرایه پانصد لیره شد (یعنی یک سی‌ام کرایه‌ی رفتن). اتوبوس بسیار آهسته می‌رفت و در مسیر جبیل تا بیروت که به هم متصل است در ایستگاه‌های متعددی ایستاد و من از کندی حرکت و صدای یکنواخت آن به خواب رفتم. راننده مرا در بیروت بیدار کرد. از آن‌جا اتوبوس دیگری گرفتم تا به هتل بروم. اتوبوس از بخش غربی بیروت گذشت و در آن‌جا تصویرهای آیت‌الله خمینی و موسی صدر بر بسیاری از دیوارها نصب شده بود. راننده‌ی ارمنی وقتی فهمید ایرانی هستم لبخندی زد و پرسید: «در ایران ارمنی زیاد است؟» گفتم: «آری.» هنگام پیاده شدن دوستانه و محکم با من دست داد.

پس از خوردن ناهار وسائلم را از هتل برداشتم و به سوی شرکت تاکسیرانی رفتم. کرایه‌ی بیروت به دمشق پانزده هزار لیره شد. در مرز لبنان به سوریه، بالای سر نظامیانی که گذرنامه‌ها را کنترل می‌کردند چنین نوشته شده بود: «الرشوه تدخلک فی السجن» یعنی رشوه به زندان می‌اندازد. هوای شرجی بیروت و باران‌های گاه و بیگاه آن با ورود به سوریه ناگهان به هوای سرد و با سوز زیاد تبدیل شد. تصور می‌کنم به علت وجود جبل لبنان که رشته‌کوهی شمالی - جنوبی است رطوبت در بیروت می‌ماند و به طرف دمشق نمی‌رود.

در راه با یک مسافر جوان لبنانی راجع به لبنان و حزب‌الله صحبت کردیم.

معتقد بود که ایران در لبنان خیلی نفوذ دارد و حزب الله واقعا با اسرائیل جنگیده و آنها را از لبنان بیرون رانده است.

ساعت پنج به هتل الماجد دمشق رسیدم. اتاق کوچکی داشت به شبی بیست دلار. بی درنگ پذیرفتم. اما پس از این که فهمیدم توالی ندارد با خود گفتم ای کاش کمی دیرتر تصمیم گرفته بودم. برای شام آمدم بیرون. در کوچه‌ی خلوت و باریکی که نزدیک هتل بود به دو جوان تنومند برخورد کردم. با احتیاط به سوی آنها رفتم تا نشانی رستورانی را بپرسم. ابتدا به انگلیسی و وقتی دیدم هردو به من زل زده‌اند به عربی آدرس رستوران را پرسیدم. یکی از آنها پنج انگشتش را جمع کرد و به دهانش اشاره کرد و سپس شروع کرد به قراردادن و تکان دادن سینه‌هایش. متوجه شدم هردو کرو لال هستند. بنابراین، فقط به دهانم اشاره کردم، پس از مکثی قردادام و سینه جنباندم و با اشاره گفتم: «لا» فقط دنبال یک غذاخوری بودم، و نه جای دیگری. این ششمین زبانی بود که در این سفر به کار می‌گرفتم. به دنبال آدرسی که با ایما و اشاره و صداها می‌نمودند راه افتادم و در کوچه پس کوچه‌ها، زیرگذرها و تاقی‌های نیمه روشن این شهر، مدتی بیهوده از این و آن نشانی یک غذاخوری را گرفتم. این قسمت از دمشق چه قدر به قم و اصفهان پنجاه سال پیش می‌مانست. کوچه‌ها باریک و تاریک و پر از زباله بود. گهگاه گربه‌ای از میان زباله‌ها بیرون می‌پرید. بر درودیوار و تیرهای چراغ برق، اطلاعاتیه‌ها و آگهی‌های گوناگون چسبیده بود. سیم‌های بیشمار برق بر تیرهای کژ و مژ آویخته بود و گاهی لامپ کوچکی بر این تیرها یا بالای در خانه‌ها کورسویی می‌زد. تک و توکی زنان عبایه‌دار و مردان همانند اشباح در این کوچه‌ها پدیدار شده و پس از لحظه‌ای در زیر تاقی یا کوچه تاریک دیگری ناپدید می‌شدند. سرانجام از پیدا کردن غذاخوری ناامید شدم و به هتل برگشتم و بدترین چلومرغ زندگی‌ام را به قیمتی گزاف با اشتهای فراوان خوردم. سپس به دیدن قبر حضرت زینب(س) رفتم.

قبر حضرت زینب(س) در فاصله ده کیلومتری جنوب شهر بود. راننده از خیابان‌های نیمه تاریک و کثیف و هوای غبار آلود مرا به نزدیکی مقبره‌ی حضرت زینب(س) برد که با گنبد طلایی و کاشی‌های فیروزه‌ای زیبا و پر نقش و نگار، نمونه‌ی معماری به سبک ایرانی و پر از زوار ایرانی بود. عده‌ای در گوشه‌ای از صحن روی فرش نشسته بودند و به رهبری سیدی دسته‌جمعی دعایی می‌خواندند

و بلند گریه می کردند. درون مقبره بسیار مجلل و با طلا و نقره و فرش های گران بها آراسته بود. از کفش کن نشانی مزار دکتر علی شریعتی را گرفتم. گفت بیرون مقبره در یک آرامگاه عمومی است و پس از ساعت ده شب بسته می شود. ساعت از ده گذشته بود؛ با این حال به سوی در آهنین آرامگاه رفتم و از روی کنجکاوی در را فشار دادم، در باز شد. در را درست نبسته بودند. گورستان نیمه تاریک بود و از همان ابتدای ورود تابلوهایی نصب کرده بودند که جهت مزار شریعتی را نشان می داد. هیچ کس در آن جا نبود. در آن کشور بیگانه و شهر نا آشنا و در آن گورستان غریبه و آن شب تاریک و تنهایی کمی ترس برم داشته بود. دنبال تابلوها را گرفتم و مزار را پیدا کردم. مزار درون اتاقکی بود با شیشه های شکسته و درون آن خاک آلود بود و عکس ها و گفته هایی از او را در قاب های شکسته و رنگ و رو رفته بر دیوار زده بودند. ارج و احترام شیعیان برای مردگان معمولاً در اندازه و تزیینات مزار شخص جلوه می کند، ولی مزار شریعتی در خور خدماتش نبود. برایش فاتحه ای خواندم و آمدم بیرون. در پاییز سال ۱۳۵۶ که در تشییع جنازه او در لندن شرکت کردم هیچ گاه فکر نمی کردم که ۲۶ سال بعد بر مزارش حاضر شوم.

با تاکی دیگری به هتل بازگشتم. خارش های کشاله ی ران غیر قابل تحمل شده است. با این که هر روز حمام می کنم باز این خارش ها هم چنان اذیت می کند. گمان کنم که دچار جرب شده ام.

### جمعه ۷ آذر

دمشق همانند حلب یکی از قدیمی ترین شهرهای جهان است و ملت های مختلفی بر آن حکومت رانده اند، از جمله مصری ها، رومی ها، یونانی ها، و ایرانی ها. تا پیش از اختراع کشتی های بخار، اتومبیل و هواپیما، علاوه بر قاهره و بغداد، یکی از چند مرکز مهمی بود که کاروان های حج همراه با محمل از آن جا به سوی مکه راه می افتادند. اما امروزه با اختراع هواپیما، دمشق دیگر آن اهمیت گذشته را ندارد و همانند بقیه ی پایتخت های جهان سوم و خاورمیانه است.

ساعت ۹ صبح از هتل بیرون آمدم و پیاده به سوی بارو (Citadel) و دیوار قدیمی دمشق رفتم که به علت گسترش دمشق اکنون در وسط شهر افتاده است. بیشتر مغازه ها بسته بودند. دنبال در ورودی یا مدخلی بودم که بتوانم وارد شوم و به مسجد اموی بروم. چند دستفروش در کنار دیوار بودند. هیچ کدام نمی دانستند در

ورودی کجاست. از چند پلیس که در آنجا نگهبانی می دادند نیز پرسیدم، هریک نشانی متفاوتی دادند. چندان عجیب نیست اگر کسانی که در یک محل به مدت زیادی زندگی می کنند از وضع محل خود بیخبر باشند. به هر حال، مسجد اموی را پیدا کردم. در آنجا جوان دیگری را دیدم به نام محمد اهل اندونزی که داشت عکس می گرفت. هرکدام به نوبت عکاس دیگری شدیم. تا ساعت ده ونیم منتظر باز شدن مسجد اموی شدم. جمعیت انبوهی در برابر مسجد جمع شده بودند و سرو صدا می کردند و به در مشت می کوفتند و در را می کشیدند ولی هیچ کس نمی آمد تا در را باز کند. بنابراین رفتم به دیدار قبر حضرت رقیه (س) دختر امام حسین (ع). هم چنان که از کوچه پس کوچه ها می گذشتم از هر کس آدرس حرم را به عربی می پرسیدم، به فارسی پاسخ می داد. زوار ایرانی آن قدر زیادند که اهالی این محل همه فارسی می دانند. حتی در نزدیکی حرم تعداد زیادی فروشگاه پارچه دیدم با تابلوهای فارسی و همه ی فروشندگان فارسی بلد بودند. گنبد کاشی و زیبای آن مقبره سبک مشخص ایرانی داشت. پس از انقلاب، ایرانیان با خرید خانه های اطراف حرم و کوبیدن آن ها، حرم را گسترش داده و آن را به یکی از زیباترین ساختمان های سوریه تبدیل کرده اند. مرمرهای بیرون آن سفید و گنبدی با کاشی های سفید و آبی کمرگ دارد و در درون آن رنگ های شاد مانند صورتی و نارنجی به کار رفته و آینه کاری شده است. این ساختمان رنگارنگ و زیبا با کوچه پس کوچه های تنگ این محله ی کهنه و خاک آلود و درکنار آثار باستانی رومی ها که همه از سنگ است و ساختمان های خاکستری دوران اموی، تناسبی نداشت. درون حرم آخوندی داشت به عربی راجع به مسائل سیاسی صحبت می کرد.

از آنجا به مسجد اموی رفتم که بسیار بزرگ و باشکوه است. کف آن از مرمر سفید و دیوارهای آن از سنگ های سیاه و سفید است. این مسجد که ده سال زودتر از مسجد اموی حلب ساخته شده، معبد رومی ها - یا معبد ژوپیتِر - بوده است. پس از مسیحی شدن کنستانتین امپراطور روم و رسمیت یافتن آیین مسیحیت در این امپراطوری، کلیسایی به جای این معبد ساخته می شود که گفته می شد سر حضرت یحیی (ع) در آن مدفون است. پس از فتح دمشق به دست خالد بن ولید سردار اسلام، او تصمیم می گیرد در این محل مسجدی بسازد که «نه پیش از وی ساخته شده است و نه پس از وی ساخته خواهد شد» و بدین سان چنین مجموعه عظیم و زیبایی در مدت ده سال ساخته می شود. در داخل مسجد که بسیار بزرگ و مجلل

است مقبره‌ی حضرت یحیی(ع) قرار دارد که ضریحی مرمرین شبیه ضریح امامان شیعه دارد. در سمت راست مسجد ضریح دیگری است که گفته می‌شود سر امام حسین در آن‌جا دفن شده است، ولی معلوم نیست که واقعیت داشته باشد. زیرا علاوه بر کربلا، در قاهره هم مسجدی است که گفته می‌شود سر امام حسین در آن‌جا دفن شده است. در مسجد صدای قرآن دلنشینی به گوشم رسید. با آن‌چه تاکنون به گوشم خورده بود تفاوت داشت. به سادگی می‌خواند، بدون پیچ و تاب‌هایی که بعضی از قاریان به صدای خود می‌دهند. صدایش مرا به سوی او کشید. از بین ستون‌های متعدد مسجد رد شدم و به انتهای مسجد رفتم. اتاقکی بود و چند نفر نشسته بودند و مردی با کت و شلوار و کراوات داشت قرآن می‌خواند. در دمشق حتی یک روحانی را با عبا و قبا و کراوات دیدم. رفتم با احتیاط در بین آن چند نفر روحانی و قاری نشستم. کسی چیزی نگفت. سپس با ترس و احتیاط دوربین را درآوردم و شروع به ضبط کردم. او می‌خواند و اشک‌هایم آرام‌آرام چهره‌ام را خیس می‌کرد، بی‌اختیار و اراده‌ی من. آخوند جوانی از من پرسید اهل کجا هستم. گفتم ایرانیم. قرائت آن مرد پایان یافت و کس دیگری شروع کرد به خواندن. منتها پشتش به من بود و من نمی‌توانستم ضبط کنم. آن مرد اشاره کرد تا بروم و در جلوی او بایستم و فیلم بگیرم. ترس اولیه‌ی من بی‌جهت بود. هم‌چنان که قرآن می‌خواند از او هم مدتی فیلم گرفتم.

در شمال مسجد اموی چند ستون از بقایای معبد ژوپیتر و ساختمان سفید رنگ آرامگاه صلاح‌الدین ایوبی با گنبد سرخ‌رنگ آن قرار دارد. از مسجد اموی به آرامگاه صلاح‌الدین ایوبی رفتم. درون آرامگاه دو مزار دیده می‌شود. آن که در سمت راست است و از چوب گردو ساخته و کنده‌کاری شده است از زمان ایوبیان است و صلاح‌الدین در زیر آن مدفون است. آن که در سمت چپ است و از مرمر ساخته شده، هدیه‌ی ویلهلم دوم قیصر آلمان است که در سال ۱۸۹۸ میلادی از مزار بازدید کرده است. خصایص صلاح‌الدین را مسیحیان نیز ستوده‌اند و او را یک شوالیه‌ی واقعی دانسته‌اند. زیرا او هیچ گاه وحشی‌گری‌های صلیبیون را مرتکب نشد. او یک سرباز واقعی بود و هر سرزمینی را که می‌گرفت با همه به عدالت رفتار می‌کرد و به کسانی که مسلمان نبودند اجازه می‌داد هر کجا که می‌خواهند بروند. صلاح‌الدین ایوبی همان کسی است که صلیبی‌ها را در جنگ‌های متعدد شکست قاطع داد و قدس (اروشلیم) را به سرزمین اسلامی بازگرداند. اما نواده‌های او دیگر هم‌چون او

و سلحشوران او نبودند. گفته‌اند وقتی در جنگ جهانی اول، فرمانده نیروهای انگلیسی ژنرال آلن بی به سر مزار او می‌رود لگدی به گور او می‌زند و می‌گوید: «ما برگشتیم.» اکنون که جرج بوش جنگ صلیبی دیگری را آغاز کرده است صلاح‌الدین ما کجاست؟ کجایند آن سردارانی که این سرزمین‌ها را باز پس گیرند؟ این سومین و آخرین کسی بود که در این سفر پایش را بوسیدم.

ساعت دو برای ناهار به رستوران قصر اموی رفتم که در یکی از کوچه پس کوچه‌های اطراف مسجد اموی بود. رستورانی بود شبیه موزه، پر از آثار عتیقه در ویتترین‌های مختلف. صنایع دستی هم می‌فروخت. ساختمان سنگی کهنه و قدیمی‌ای بود. همانند کوچه‌های باریک قم و اصفهان و یزد با تاقی‌ها و دالان‌ها، جز آن که این‌جا همه سنگ بود و آن‌جا همه خشت و آجر. در برابر چند حمام عمومی ایستادم و از پشت شیشه نگاهی به درون انداختم. مردان نیمه‌برهنه، فربه، و پشمالو، پیچیده در حوله، نشسته بودند و قلیان می‌کشیدند. اشاره کردند به درون بروم و از آن‌ها فیلم بگیرم. از خداخواسته دعوت‌شان را پذیرفتم و به درون حمام رفتم و وجود آن‌ها را در صفحه‌ی رنگین روزگار ثبت کردم.

در سوریه گربه‌های زیادی دیدم همه لاغر و مفلوک و به محض این‌که به آن‌ها نزدیک می‌شوی فرار می‌کنند. در جوامع اسلامی گربه را به راحتی تحمل می‌کنند، اما سگ را نه. سگ ندیدم، مگر در جاده‌ها، به فراوانی، و همه کشته شده.

پس از ناهار به شمال مسجد اموی رفتم تا دیوار قدیمی شهر راببینم. در آن‌جا از باب سلامت و باب فرادیس بازدید کردم که دو دروازه شمالی در دیوار دمشق است. این منطقه بسیار شلوغ و کثیف بود. در حلب یک ساختمان تاریخی وجود داشت به نام «بیمارستان ارغان» که محل نگهداری بیماران روانی و یا تیمارستان بوده است و اکنون به یک مرکز هنری تبدیل شده و درویشان مولوی به نام درویشان چرخان همانند ترکیه در آن‌جا برنامه دارند. در دمشق هم ساختمان تاریخی دیگری بود که آن را «مارستان نورالدین» می‌گفتند که در سال ۵۴۸ هجری قمری به فرمان عمومی صلاح‌الدین ساخته شده و از پیشرفته‌ترین بیمارستان‌های زمان خود بوده است. این ساختمان اکنون به موزه‌ی علوم و پزشکی تبدیل شده است. در حالی که آن‌ها این دو واژه فارسی را به کار گرفته بودند، ما به جای آن‌ها تا این اواخر مریضخانه و شفاخانه را به کار می‌بردیم.

ساعت پنج و نیم بعدازظهر رفتم هتل، ساک و کوله‌پشتی‌ام را برداشتم، و حدود

ساعت شش به سوی فرودگاه راه افتادم زیرا ساعت هشت و نیم شب پرواز داشتم. در هتل تاکسی گرفتم برای فرودگاه به پانصد لیره‌ی سوری معادل ده دلار و آن را به متصدی هتل پرداختم. چون دیگر به هتل بر نمی‌گشتم کمی پس از سوار شدن از روی احتیاط و برای این‌که راننده در مقصد دوباره درخواست کرایه نکند به او گفتم که کرایه را به هتل دادم. راننده گفت اشکالی ندارد، تاکسی متعلق به هتل است. در نزدیکی سالن ورودی فرودگاه پلیس جلوی ما را گرفت و گفت: «گاراژ». راننده ایستاد و به من گفت پیاده شوم. به او اشاره کردم که چرا جلوی سالن پیاده نمی‌کنی. گفت پلیس نمی‌گذارد. گفتم چرا بقیه جلوی در ورودی پیاده می‌شوند؟ پاسخی نداد و ساک مرا در دست گرفت و حدود دویست متر رفتیم تا به در سالن رسیدیم. سپس به عربی گفت: «۵۰۰ لیره». گفتم من کرایه را داده‌ام. گفت برای کرایه نیست برای پلیس است. گفتم: «نه» و داخل شدم. باز به دنبال آمد و هم‌چنان اصرار داشت تا پانصد لیره بگیرد. ساک را از دستش گرفتم و یک راست به سوی باجه کنترل بلیت رفتم. هم‌چنان می‌گفت که باید پانصد لیره بدهم. چندتا «نه» محکم و بلند گفتم تا رفت. بیچاره ایرانیان روستایی، ساده‌دل و مذهبی که به زیارت می‌آیند و فریب این شیادان را می‌خورند. در صف بلیت، ایرانیان با چمدان‌های بسیار بزرگ، پر از کالاهای سوری که بعضی‌شان ساخت ایران بود، عرقریزان و با داد و فریاد سعی می‌کردند چمدان‌های خود را وزن کنند. به چند نفرشان گفتم این چیزها (مانند گل پلاستیکی و دم پای پلاستیکی و پارچه) که در ایران با کیفیت بهتر و ارزان‌تر هست. گفتند می‌دانیم ولی مجبوریم سوغاتی ببریم.

الان ساعت نه و نیم به وقت دمشق است و در هواپیما دارم یادداشت‌های مربوط به دو روز اخیر را تندتند می‌نویسم چون فکر نکنم در تهران وقت چنین کاری را داشته باشم.

### شنبه ۸ آذر

تهران. امروز در خانه استراحت کردم و کارهایم را مرتب کردم. یک شرکت گردشگری برایم دعوتنامه از کشور ترکمنستان گرفته بود، اما به علت برگزاری جشن همبستگی به دستور پرزیدنت نیازف مرزهای کشور از فردا به مدت یک ماه بسته شده و ورود و خروج متوقف می‌شود. اگر هم امروز بروم باید یک ماه دیگر برگردم. پنجاه هزار تومانی که برای این کار دادم هدر رفت. این هم از معایب

سیستم‌های دیکتاتوری و پلیسی: برای برگزاری یک جشن و کنترل مردم، یک کشور تعطیل می‌شود! ایشان همان کسی است که لقب خود یعنی «ترکمن باشی» و نام کتاب خود یعنی «روح نامه» را بر دو ماه از ماه‌های سال گذاشته است.

### یکشنبه ۹ آذر

صبح به دوست نازنین دکتر نورالدین زرین کلک تلفن زدم و داستان سفر خود را گفتم. بسیار خوشحال شد و مرا تشویق کرد و گفت که کار مهمی کرده‌ام. او دومین نفری است که چنین واکنشی نشان داد. داستان عدم موفقیت در گرفتن ویزای ترکمنستان را گفتم. پیشنهاد کمک داد که با خوشحالی زیاد پذیرفتم. دوستی داشت که می‌توانست معرفی نامه‌ای از وزارت امور خارجه بگیرد تا بتوانم روایید ترکمنستان را بگیرم. حرف‌های او دوباره مرا احساساتی کرد و در تنهایی از خوشحالی گریستم.

ساعت چهار بعدازظهر تلفن زد و گفت یک درخواست نامه بنویسم و در آن شرحی از علت سفر خود به ترکمنستان را بنویسم و به خانه‌ی هنرمندان ایران بروم و با آقای بهروز غریب‌پور در این مورد گفت‌وگو کنم. درخواستم را نوشتم و تایپ کردم و بلافاصله یک تاکسی گرفتم و به خانه‌ی هنرمندان رفتم. این ساختمان پیش از این اداره‌ای ارتشی بوده است و به همت ایشان بازسازی شده و به صورت دلنشینی در آمده است. گپی باهم زدیم و درخواست نامه را به او دادم و برنامه سفرم را برایش گفتم. غریب‌پور گفت که به من تلفن خواهد زد. بسیار خوشحال شدم و رفتم در زیر زمین ساختمان در شمع خانه کنار عبادتگاه آن‌جا شمعی روشن کردم و از روان ناصر خسرو برای ادامه این سفر دراز یاری خواستم و پر از نیرو و احساس به خانه برگشتم.

### دوشنبه ۱۰ آذر

تمام روز در انتظار تلفن غریب‌پور در خانه ماندم. سرانجام ساعت شش و نیم شب منشی او تلفن زد و نام و نشان شخصی را داد و گفت که فردا ساعت هشت تا هشت و نیم صبح به وزارت امور خارجه پیش او بروم تا مرا به سفارت ترکمنستان معرفی کند.

## سه شنبه ۱۱ آذر

صبح یک تاکسی گرفتم و به وزارت امور خارجه رفتم و به راننده گفتم منتظرم باشد. در اتاق منشی آن شخص که هنوز به دفترش نیامده بود، در قابی بر دیوار اتاق، بیتی از حافظ نوشته بود که بسیار به دلم نشست:

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان تو همچو باد بهاری گره گشا می باش  
 دلم گرم شد. امیدوار بودم که این نه تنها شعار همه کارمندان آن سفارت خانه، بلکه شعار همه کسانی باشد که مردم برای کاری به آن ها رجوع می کنند. پس از مدتی منشی اش گفت: «بروید سفارت ترکمنستان ویزایتان را بگیرید.» برایم باور نکردنی بود که به این سادگی بتوانم ویزا بگیرم. با همان تاکسی به سوی سفارت ترکمنستان راه افتادم. در نزدیکی میدان فردوسی منشی به تلفن همراهم زنگ زد و گفت برگردید باید یک معرفی نامه برایتان بنویسیم. در دل گفتم چه بهتر و به وزارت امور خارجه برگشتم. درخواست نامه ام را که هفت امضای دیگر پای آن بود به دستم دادند و گفتند ببرم تا به امضای معاونت و سپس رئیس بخش هم برسد. در راهروهای وزارتخانه راه افتادم و به امضای هردو رساندم. اگر نامه را امروز می گرفتم می توانستم امشب با هواپیما به مشهد بروم و فردا صبح با اتوبوس از آن جا به عشق آباد و سپس مرو رفته و مسیر مرو به سرخس را طی کنم. حتی شاید می توانستم مستقیماً به مرو بروم و این قسمت از سفر را تا پیش از بازگشت به آمریکا در شنبه شب تمام کنم. چنان شاد بودم که در پوست خود نمی گنجیدم. وقتی نامه را به بخش مربوطه بردم ساعت یازده و نیم صبح بود. آن شخص گفت که بروم فردا بیایم. به او گفتم که می خواهم امشب به مشهد بروم. گفت افرادی که باید نامه را تایپ کنند رفته اند نماز. گفتم باشد، همین جا می نشینم تا از نماز بیایند. تصورم این بود که اگر نامه را تا پیش از دو بعد از ظهر به سفارت ترکمنستان می رساندم می توانستم ویزایم را بگیرم. همان منشی که مرتب با تلفن با من در تماس بود کسی را فرستاد تا به کار من سرعت بخشد. آن جوان مرا پیدا کرد و رفت به مسئول مربوطه که مرد ریش دار تراشیده و نخراشیده ای بود سفارش کند. جوان داشت به آرامی به او توضیح می داد که ناگهان آن مرد داد کشید: «به درک، به جهنم که سفارت بسته است.» آن جوان خیلی ناراحت شد. به او اشاره کردم سکوت کند. اگر وقت داشتم حتماً با آن مرد درگیر می شدم، اما وقت نبود. منتظر شدم تا نامه تایپ شد و به سرعت با همان تاکسی به سوی سفارت ترکمنستان در شمال شهر تهران راه افتادم.

ساعت یک و نیم بعد از ظهر به سفارت رسیدم. زنگ زدم مردی آمد و مدارک مرا از پشت میله‌های سفارت گرفت و گفت برو فردا بیا، به او گفتم که می‌خواهم ویزا بگیرم و امشب پرواز دارم. آن مرد رفت و من شادمان از این که کارم درست شده است در درون خود می‌رقصیدم. هوا سرد بود و باران می‌بارید. من در کنار سفارت ایستاده بودم و پا به پا می‌کردم، چون پاهایم یخ کرده بود. پس از نیم ساعت متوجه شدم که مدتی است از درون حیاط سفارت کسی دارد مرا می‌پاید. آن شخص به فارسی از من پرسید چرا این جا ایستاده ای؟ گفتم منتظر صدور ویزا هستم. فارسی خوب می‌دانست. گفت: «این طوری که نمی‌شود. باید یک هفته صبر کنی این نامه برود ترکمنستان به وزارت امور خارجه‌ی ما، بعد اگر آن‌ها تأیید کردند، به ما یک نامه می‌نویسند و آن وقت ما به شما ویزا می‌دهیم.» از او پرسیدم که همه جای دنیا در سفارت مربوطه‌ی همان کشور ویزا می‌دهند؛ چرا روال کار شما برخلاف همه جای دنیا است. پاسخ داد: «ما دخالتی به کار کشورهای دیگر نمی‌کنیم.» به او گفتم: «اشکالی ندارد، دخالت نکنید، ولیکن زودتر ویزا را بدهید. من نویسنده‌ام و می‌خواهم بروم مرو.» سپس به طور خلاصه در مورد ناصر خسرو و جریان سفرم صحبت کردم. گمان کنم از حرف من که گفتم که یک نویسنده‌ی فارسی زبان از مرو به حج رفته است ناراحت شد. گفت: «آن نواحی همه ترک هستند، مثل قرقیزستان.» گفتم: «آن قسمت همیشه پارسی زبان بوده است و ترک‌ها در قرن یازدهم میلادی به این نواحی آمدند.» بحث ما از پشت میله‌ها داشت به جاهای باریک می‌کشید. باران هم چنان می‌بارید و وجودم از سرما و حرف‌های او یخ کرده بود. نامه و گذرنامه را در دستش دیدم و متوجه بیفایده بودن این بحث شدم. اما اکنون او بیشتر علاقمند به شخص من شده بود. نام و نشانی و تلفن و شغل مرا پرسید و یادداشت کرد و گفت هفته‌ی دیگر زنگ بزنی به شما می‌گوییم که ویزایتان آماده است یا نه. پرسیدم: «مگر شما به من اطلاع نمی‌دهید؟» گفت: «نه، شما باید از ما بپرسید.» گفتم: «من هفته دیگر در تهران نیستم و فقط تا پیش از شنبه هفته آینده می‌توانم به ترکمنستان بروم.» سپس گذرنامه‌ام را گرفتم و گفتم: «حالا که ویزا نمی‌دهید، پس نامه‌ی وزارت خارجه را بدهید.» آن مرد گفت: «آن را به وزارت امور خارجه‌ی شما می‌فرستیم. بروید از آن جا بگیرید.» نزدیک بود چند ناسزای آبدار تقدیمش کنم، که دیدم مصلحت نیست چون ممکن بود برای

کسانی که در صدور این نامه به من کمک کرده‌اند مشکلی پیش بیاید. از همان‌جا به خانه بازگشتم و افسرده و دلتنگ داستان طولانی امروز را برای زرین کلک گفتم.

### چهارشنبه ۱۲ آذر

حال که رفتن به ترکمنستان متفی شد سعی کردم به دیدار دوستانی بروم که در این سفر نتوانستم بینمشان. ابتدا رفتم دانشگاه تهران یکی از استادانم را بینم. سپس از موزه‌ی تاریخ علوم پزشکی دیدن کردم که بسیار جالب و ایجاد آن یکی از آرزوهای دیرین من بود. این موزه دارای یک مومیایی ایرانی است. عصر هنگام به دیدن دکتر زرین کلک رفتم و برایش داستان سفر را گفتم. مرا بسیار ستود. معتقد بود که باید شرح همه‌ی جزئیات سفرم را بنویسم، زیرا این گزارش باید نشانه‌ی روزگار خودم باشد. مرتضی می‌گفت باید فقط مسائل کلی و تاریخی را بنویسم. فکر می‌کنم که نظر هردو درست باشد. نکات جزیی و بی‌اهمیت امروزی ممکن است نکات بسیار مهم روزگاران آینده باشد. هم‌چنان که هنگام خواندن سفرنامه گاهی با حسرت به خویش می‌گفتم ای ناصر خسرو چرا بیشتر ننوشتی، چرا در این‌جا توضیح بیشتری ندادی. به این ترتیب در نوشتن این سفرنامه سعی کردم جمع بین نظر این دو دوست را رعایت کنم. شب را پیش مرتضی که در نزدیکی خانه‌ی زرین کلک زندگی می‌کند گذراندم.

### پنجشنبه ۱۳ آذر

صبح از خانه‌ی مرتضی رفتم خانه‌ی خواهرم که در همان نزدیکی است. سپس پیش برادرم در غرب تهران رفتم تا با هم پیش پزشکی برویم تا برایم دارویی تجویز کند. خارش‌ها بسیار آزارم می‌داد و آرامش نداشتم. در این غروب پنجشنبه پاییزی نتوانستیم پزشک متخصص پیدا کنیم. پزشک عمومی پس از چند پرسش سریع و پشت سر هم بدون معاینه‌ی نزدیک، خارش‌ها را در نتیجه‌ی عفونت قارچی تشخیص داد و داروهایی تجویز کرد. بیشتر به شنیدن شرح سفرم علاقمند بود تا شرح بیماری‌ام! خودم گمان داشتم که جرب گرفته‌ام. تقصیر خودم بود. چون می‌خواستم مانند مردم عادی سفر کنم، به هتل‌ها و مسافرخانه‌های ارزان قیمت رفتم و اکنون بهای آن را می‌پردازم.

تا حالا فهمیدم که علامت تمدن چهار چیز است: مستراح تمیز، به حدی که

بتوان در آن خوابید و یا غذا خورد؛ صف بستن و نوبت کسی را ندزدیدن در هرگونه کار اجتماعی؛ پشت چراغ قرمز ایستادن، حتی اگر پلیس و یا یک نفر ناظر هم نباشد؛ و احترام گذاشتن به زن‌ها؛ در هر سن و سال و از هر طبقه. این چهار تا در یک حد ارزش دارند و تقدم و تاخیر در بین آنها نیست. ایران از این نظر حتی از بعضی از همسایگانش عقب‌تر است.

### جمعه ۱۴ آذر

همه افراد خانواده به مناسبت عزیمت من در خانه‌ی پدری جمع شدند و همگی چلوکباب خوردیم و به گفتگوهای خانوادگی پرداختیم.

### شنبه ۱۵ آذر

صبح رفتم چک‌های مسافرتی خود را به دلار تبدیل کنم. معلوم شد امکان‌پذیر نیست، چون ایران در سیستم بین‌المللی بانکی نیست و از این نظر با جهان مالی رابطه‌ای ندارد. فقط دلار را تبدیل می‌کردند. به دیدن دایی‌ام رفتم و ناهار پیش او بودم. سپس پیش یک متخصص پوست رفتم. او تشخیص جرب داد و گفت که هرکس به ترکیه و سوریه می‌رود دچار این بیماری می‌شود. از آن‌جا به خانه آمدم، بارها را بستم و شب هنگام به سوی آمریکا پرواز کردم. رخدادهای این چند روز اخیر را در هواپیمای لوفت هانزا بر فراز اقیانوس اطلس نوشتم و این آخرین سطور را بر فراز کانادا دارم می‌نویسم. ساعت ده و سی و پنج دقیقه صبح یکشنبه ۱۶ آذر به شیکاگو می‌رسم و یک و سی و پنج دقیقه‌ی بعدازظهر همان روز به کلمبوس پرواز خواهم کرد و به خانه‌ی خویش در پاول باز خواهم گشت. روز بعد نیز باید سر کار حاضر شوم و انبوهی پیام و نامه‌هایی را که در غیبت ۴۸ روزه‌ی من جمع شده بخوانم و پاسخ دهم.

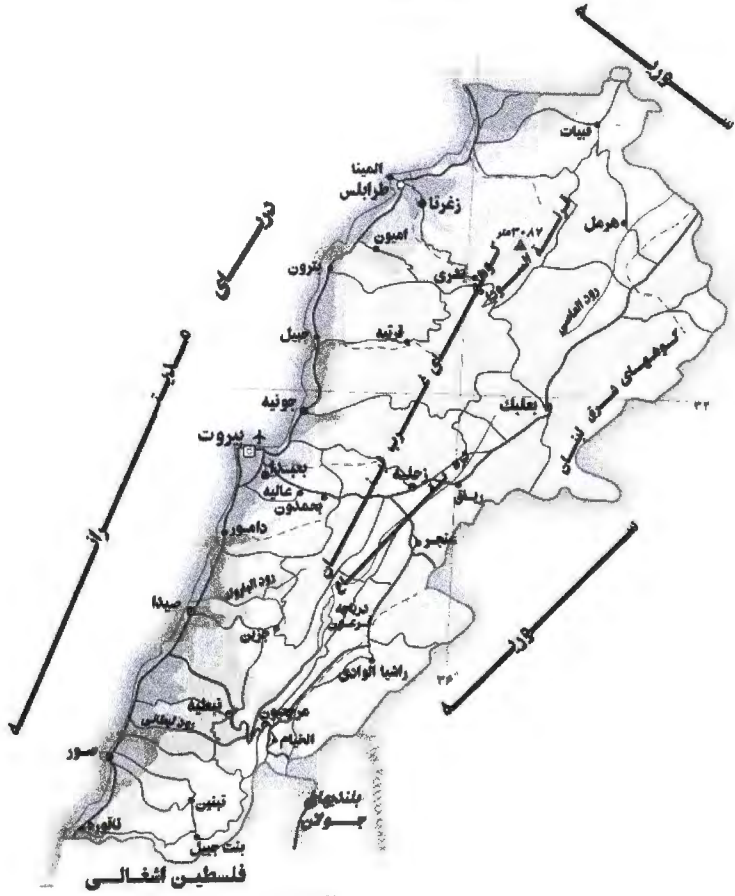
این سفر کولی درون مرا بیدار کرد و هزار سال دیگر بر سن من افزود. اکنون حس می‌کنم هزارساله‌ام و کدام کولی هزارساله‌ای است که مانند کودکان به کم‌ترین اشاره و بهانه‌ای نگرید؟

وقتی به خانه رسیدم این بیت پایانی سفرنامه‌ی ناصر خسرو را زمزمه می‌کردم:

ما سفر برگزشتنی گذرانیم تا سفر ناگزشتنی به درآید



## لبنان

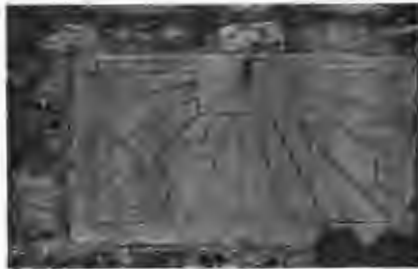


٣٣

## تصاویر لبنان



دیوار قلعه‌ی طرابلس



ساعت آفتابی مسجد جامع طرابلس



شیر سنگی در دیوار قلعه‌ی فارسی جیل



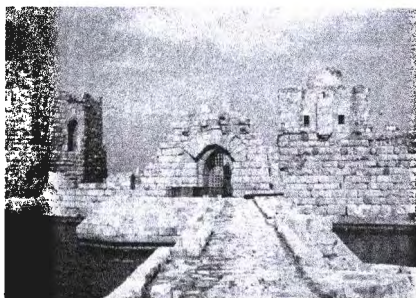
قبه و حوض مسجد جامع طرابلس



بازار جیل



قلعه‌ی صلیبی‌ها در جیل



قلعه‌ی البحر در صیدا



قلعه‌ی فارسی در جبیل



قلعه‌ی المعز در صیدا



کاروانسرای خان فرنجی در صیدا



صد نام خداوند در مسجد جامع الکبیر صیدا



مسجد جامع الکبیر در صیدا



مرکز شهر بیروت



فانوس دریایی در صور



آثار باستانی رومی در بیروت



آثار باستانی الباس



مسجد آصف در بیروت



مسجد عمری در بیروت